مطمع ادراک اهل فضل و ادراک است از

تالیفات علی ابن الحسین الواعظ الکاشفی

است حسب الفرمایش عالیجاه آقا میرزا

محمد شیرازی ملک الکتاب در

75

بندر بمبئی نوبوز

16

بطبع درآمد

...T PRASAD ... PRESS BOMBAY.

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای لطائف تحمیدات الهی و وظائف صلوات حضرت رسالت پناهی
علیه و آله صلوة مصونة عن التناهی چنین گوید فقیر حقیر مستغنی بما هی علی بن الحسین
الواعظ الکاشفی المشتهر بالصفی ایده الله بلطفه الخفی که چون در شهور سنه تسع و تسعمایه
بواسطه تحول روزگار و تقلب لیل و نهار بعد از خلاصی و نجات از حبس
بلاد هرات متحمل انواع ریاضات و اصناف بلیات بجده و هرات رود که از
جبال غرجستانست عبور افتاد و در آن دیار جمعیت و آثار شرف ملازمت
سلطان عالیشان حامی حوزه اهل اسلام و ایمان ماحی ظلمت ظلم و عدوان المستعین
بعون الله المستعان نصیر الدوله و الملة شاه محمد سلطان خلدت ظلال عواطفه
علی رؤس اهل الزمان در دوران اوقات ملازمت صفات که خلاصی از درکات نیران
فراق و ترقی بدرجات جنان رو نمود بدین نوای نظم چون در سخن که حسب الحال
مناسبان قبیل و قال است مترنم و متکلم می بود

نظم

رسیدم بدین ملک چون بهشت مخلد ... خلاص یافته از دوزخ مصیبت جدید
هزار شکر خدا را که از عنایت سلطان ... گذشت محنت دائم سر آمد آفت سرمد
بحکم ان مع العسر یسرا گشت میسر ... هزار عشرت باقی هزار عیش مؤبد

ز بخشش جاه رسیده تخت و جاه رسید / بفر دولت سلطان دهر شاه محمد
ازین بروی زمین در امان اهل زمانه / که درگه کرمش خلق راست مرجع و مقصد
بدان خدای که زو ظاهرست جمله اشیا / چنان که آب هویداست موجهای مجدد
بحق جمله ملایک بسر فیض اولئک / مهللان مقدس مسبحان و مجرد
بانبیای معظم باصفیای مکرم / بحق حضرت خاتم رسول اکرم امجد
بشاه ولایت علی عالی اعلی / بحق آل محمد بنور عترت احمد
که دل بخدمت سلطان همی کشید صفی را / بهیچ والی دیگر نداشت میل شد آمد
بود چو چرخ مدارا هزار شکر خدا را / که شد بدولت او جاه من یکی بر صد
بزرگوار خدایا بحق جمله امامان / که باد حضرت سلطان بآن برادر راشد
ابو المحمد امیر کبیر والی عالی / کز وست قاعده بذل وجود گشته ممهد
بداد و عدل و کرم بعلم و فضل مشرف / ز ملک و مال ممتع بعز و جاه مشید

و چون خادمان آن عتبه علیه و سالکان آن سده سنیه را جامع خصائل کسبی و مجمع شمایل وهبی یافتم دل حسرتین بصحبت و خدمت ایشان رغبت هر چه تمامتر بشتافت و دوران اثنا بر ضمیر کثیر گذشت و در خاطر فاتر مرتسم گشت که بجهت بزم روح افزای ایشان نوای سازی از لطایف ارباب راز که قبل ازین جمع کرده بود سازد و نغمه دلنوازی از نتایج طبع معجز طراز حریفان سخن پرداز که پیش ازین فراهم آورده بود پردازد که مطالعه آن سبب ازدیاد فرح و نشاط و باعث اهتزاز بساط انبساط باشد تا بعد فراغ از انتظام امور لطایف ایام و آسوده از ازدحام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب ملال مزاج شریف گردد بآن لطائف و ظرائف و حکایات کلفت زدای اقبال باشد و اگر زنگار دلتنگی و غبار وحشتی بر آینه ضمیر منیر که جام جهان نمای عالم صغیر است نشیند بدان نکات بهجت افزا زداید و مسوده موقوف باید و شیخ بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه بدین مضامین فرموده است

نظم

نظر کردم بچشم عقل و تدبیر — ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز — ولیکن هر مقامی را مقالی
زبانی علم و بحث و درس و تنزیل — که باشد نفس انسان را کمالی
زبانی شعر و شطرنج و لطائف — که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی‌مثالش — نگردد هرگز از حالی بحالی

رجا بکرم الهی واثق است و [illegible] صادق که این لطائف و نکات و
ظرائف و حکایات که نتایج طبع ادراک اهل فضل و ادراک است مطبوع طباع
سلیمه لطیفان محفل قدس شود و مقبول اذهان مستقیمه حریفان مجلس انس گردد
اندر ترتیب عجیب و سیاق غریب لاجرم اساس این رساله که مسمی بلطائف الطوائف است
بر چهارده باب نهاده و بنای هر بابی بر چند فصل قرار داده والله ولی الرشاد
و منه المبدء و الیه المعاد و فهرست ازقرار مذکوره است باب اول در بیان استحباب
مزاح و ذکر بعضی از مطایبات که حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم با اصحاب
فرموده اند باب دوم در ذکر برخی از نکات شریفه و حکایات لطیفه ائمه معصومین
صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین با خواص خویش باب سیوم در ذکر حکایات لطیفه
ملوک و حکام و ظرائف سلاطین انام باب چهارم در ذکر مقربان و وزرا و ارباب
دیوان باب پنجم در لطائف امیران و منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران
در پیش پادشاهان باب ششم در لطائف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی
از حکم و امثال ایشان باب هفتم در لطائف مشایخ و علما و قضات و فقها و واعظان
باب هشتم در لطائف حکمای متقدمین و متأخرین و حکایات عجیبه اطبا و منجمین
باب نهم در لطائف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در مجلس و ذکر بعضی از
صنایع شعری و مدایح و فکر ایشان باب دهم در لطائف ظرفا و زیرکان و زنان
باب یازدهم در حکایات و لطائف بخیلان و پرخواران و طفیلیان باب دوازدهم
در لطائف طامعان و دزدان و گدایان و کوران و کران باب سیزدهم در لطائف

کودکان و غلامان و کنیزان و ... و حکایات ابلهان و گدایان
و مدعیان نبوت و دیوانگان است باب اول در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی
از مطایبات که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه خود رضی الله عنهم
میفرموده‌اند و این باب مشتمل بر هفت فصل است فصل اول در بیان استحباب
مزاح و اثبات مطایبه از جمله سنن مرضیه است مخفی نماند که در احادیث صحیحه
و روایات صریحه ثابت شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با
اولاد و اصحاب و ازواج و صحابیات و اطفال ایشان مزاح میفرموده و صحابه
نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر مطایبه میکرده‌اند و حضرت را بخنده می‌آورده‌اند
و بثبوت پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت استماع
میفرمود و طلب زیادتی اشعار میفرمود گاه میشد صد بیت میخواندند و حکایات
و افسانهای گذشتگان در مجلس آنحضرت بسیار میگذشت و گاه بود که حضرت
همه کسان خود بحکایات پیشینیان مشغول میشد عبدالله بن حارث گفته است
ندیدم هیچکس را که بیش از حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم
مزاح نموده باشد و لیکن مزاحهای حضرت بر وفق رضای حق و وعظ و نصیحت
بود و هم وی گفته است ندیدم احدی را که بقدر حضرت تبسم کرده باشد اما
بسیار ملیح تبسمی که نواجذ مبارکش نمایان میشد جریر بن عبدالله گفته است
بعد از آنکه ایمان آوردم هرگز بحضرت ختمی مرتبت ملاقات نکردم الا آنکه
در روی من تبسم فرمود و بصحت پیوسته که آنحضرت از همه مخلوق متبسم
و گشاده‌رو و خوشخوی‌تر بودند تمام این حالات در واقع جزو معجزه شمرده میشود
چنانچه آیه مبارکه و انک لعلی خلق عظیم شاهد است و لطف او بهمه مردم فرا رسیده
و ایضاً ثابت شده که روزی بعضی از اکابر اصحاب عرض نمودند یا رسول الله
تو با ما مزاح بسیار میکنی این طریقه مناسب با مرتبه نبوت نمی‌نماید آنحضرت فرمودند
انی لا اقول الا حقا یعنی بدرستیکه من نمیگویم مگر سخن حق و صدق و میفرمود که حق

سبحانه وتعالی راست گویا مؤاخذه نمی کند و ثابت شده است که آنحضرت
فرموده وای بر کسی که سخن دروغ میگوید که بدان سبب مردم را بخنداند و دیگر
فرموده وای بر وی علما گفته اند این حدیث دلیل است بر آنکه هرگاه کسی در
مزاح با سخن راست مردم را بخنداند پس در سازد باکی نیست چنانچه از حضور
وارد است که من سر مؤمنا فکمن سرنی ومن سرنی فکمن سر الله و آنکه در حدیث
وارد شده که مجادله و مزاح مکنید با برادران مؤمن خود مراد آنست که مبالغه در
مزاح مکنید و آنرا صنعت و عادت خود مسازید که تمام شبانه روز خود را صرف
مزاح سازید که سبب خنده بسیار شود و آن بنص صریح قرآن که میفرماید فلیضحکوا قلیلا
ولیبکوا کثیرا مذموم است و موجب قساوت قلب و غفلت از عبادات است که
خداوند از جهت عباد خود مقرر فرموده زیرا که تمام اوقات خویش را صرف
ضحک ساخته چه وقت عبادت خداوند را نماید هرگاه بگوئی مزاح میفرمودند
بسیار لطیف و معتدل و راست بود نه آنکه خیال کنیم زیاده مزاح میفرموده اند دلیل
بر آنست که ما بر این هم تمام امور خویش را صرف مزاح و خنده نمائیم کالملح فی
الطعام یعنی نمکی که در چیزی بریزی بلکه هرگاه انبیاء علیهم الصلوة والسلام تمام شبانه
روز را مزاح نمایند مزاحشان بر ما شبیه کان حجت است کجا بتوان مماثل قرار داد
چنانچه مولوی علیه الرحمه در مثنوی میفرماید کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر آن یکی شیری است کادم میخورد وان دگر شیری
که آدم میخورد هر دو گون زنبور خوردند علف زان یکی شهد آمد و اندگر تلف
آن خورد گردد پلیدی زو جدا وان خورد گردد همه نور خدا وان خورد گردد
همه نور احد آن خورد زاید همه بخل و حسد و غالب آنست که چون کسی در مزاح
افراط نماید عاقبت منجر بایذا و اذیت برادران مؤمن و قدر و مهابت و وقار
مزاح کننده مرود اما آنچه از این امور بحد اعتدال و خالی و بری و بنا باطل و
کاذب نباشد جائز بل مستحب باشد زیرا که موجب سرور و تفریح قلوب و تطییب

و تطییب اخوان و سبب انس و صحبت و الفت و مودت دوستان است
و در اخبار وارد شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که
مؤمن باید مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و عبوس گره بر
ابروی و حضرت ولایت پناه علیه السلام فرموده هرگاه کسی خندان مزاح
نماید که از حد بدخوئی و ترش روئی بیرون آید خداوند آن مؤمن را داخل جنت
سازد و شیخ فریدالدین عطار گوید نظم چو عیسی باش خندان و شکفته
که خر باشد ترش روی و گرفته فصل دوم در مطایبه حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه و آله با وصی و صهر خود مولای متقیان علیه السلام از بعضی از فضلا
مسموع شده و الله اعلم بصحت پیوسته که می گفت که در کتب معتبره دیده ام
که روزی حضرت رسول صلعم با امیرالمؤمنین علیه السلام در محلی جلوس فرموده
در طبق رطب میل می فرمودند هر رطبی که آنحضرت میل می فرمود آهسته پنهان از حضرت
امیر آهسته آنرا پیش وی می نهاد چون خرما تمام شد نزد حضرت هسته خرما
بسیار جمع شده بود و در نزد حضرت نبوی هیچ چیزی نبود پس آنحضرت بسبیل مزاح
بحضرت امیر فرمود من کثر نواه فهو اکول یعنی هرکه دانه‌ها پیش او جمع شده
پس او بسیار خورنده است حضرت امیر در جواب عرض کرد من اکل نواه فهو
اکول یعنی هرکه خرما را با دانه تناول کرده او پرخوارتر است و از جمله مطایبات
آنحضرت است نسبت بحضرت امیر آنکه او را ابوتراب کنیت نهاد یعنی پدر خاک
دو قول در خصوص این کنیت بنظر رسیده قول اول در صحیح بخاری و مسلم
آورده که سهل بن سعد گفت که حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه مزاح
نامی خوشتر از ابوتراب نداشتی و چون وی را بدین نام خواندندی فرحناک شدندی
از سهل پرسیدند که آنحضرت را کی باین نام خواندی گفت روزی آنحضرت بخانه
صدیقه طاهره سلام الله علیها در آمد و حضرت را ندید از فاطمه سؤال فرمود که
پسر عم تو کجاست عرض کرد میان من و او خفتی واقع شده بر من خشم گرفت

و در پیش من قیلوله نکرد یعنی خواب قبل از زوال اکنون نمیدانم کجاست حضرت
کس فرستاد تا خبری آورد آنکس آمد گفت در مسجد است و بر زمین تکیه کرده
حضرت بسوی وی رفت دید که ردا از دوش مبارکش افتاده و پهلوی او
خاک آلود شده نزد وی بنشست و بدست مبارک آن خاک را از کتف و
پهلوی او دور کرد و از روی انبساط می فرمود قم یا ابا تراب قول دوم صاحب
کشف الغمه از مناقب ابو المؤید خوارزمی بروایت ابن عباس آورده که چون
حضرت رسول صلی الله علیه وآله در سال اول از هجرت میان مهاجر و انصار
عقد اخوت بست و میان هر دو تن از ایشان برادری داد و برای حضرت
هیچکس را برادری تعیین نکرد امیر ملول شده از مسجد بیرون آمد و راه صحرا گرفت
و در آنجا جوی باریکی دید که آب آن خشک شده بود امیر در آن جوی درآمد
و پهلو بر زمین نهاد و از غایت ملال بخواب رفت باد وزیده قدری خاک از
کنار جوی ربوده تن مبارک آنحضرت که برهنه شده بود خاک آلوده ساخت و آن
حضرت که امیر را غایب دید ملهم شد براینکه حضرت ملول شده از عقب او
روان شد او را در میان جوی مذکور بازیافت که در خواب و تن مبارکش بخاک
آلوده گشته و بنزد او جلوس فرموده و خاک از تن مبارکش پاک میکرد و می
فرمود یا ابا تراب از من در خشم شدی که برادری جهة تو معین نکردم و لیکن
ترا جهة خود ذخیره کرده بودم یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی بعد از
من پیغمبری نیست یا علی هر که ترا دوست دارد در میان امنیت داخل شده
و هر که ترا دشمن دارد حق تعالی او را میراند بمرگ جاهلیت قول سیوم حضرت
استاذنا المعظم شیخ الاسلام و کهف الانام امیر جمال الملة والدین عطاء الله الحسینی
المحدث علیه الرحمة در روضة الاحباب آورده که حضرت رسول صلی الله علیه
وسلم در غزوه ذو العشیره که در سال دوم از هجرت واقع شده حضرت امیر را
ابو تراب کنیت نهاد عمار بن یاسر گوید که در غزوه عشیره من در خدمت حضرت

امیر بودم و هر دو در پای درخت خرما بخواب رفته بودیم و در زمین ریگزاری
حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر بالین ما آمد و ما را بیدار کرد و مرتضی علی را
گفت قم یا ابا تراب و بروایتی فرمود اجلس یا ابا تراب و بروایتی آنکه گفت ما لک
یا ابا تراب بعد از آن فرمود ای علی ترا خبر دهم که بدبخت ترین مردمان کیست
عرض کرد بلی یا رسول الله فرمود بدبخت ترین مردم دو کس اند یکی آنکه ناقه صالح را
پی کرد و دیگر آنکه روی و محاسن ترا چون تو رنگ کند این سخن فرمود و دست
مبارک را بسر وی میکشید فصل سیوم در مزاح آنحضرت با امام حسن علیه السلام
بصحبت پیوسته که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حال طفولیت امام با وی
مباسطه میفرمود و زبان مبارک از دهان بوی مینمود و چون امام سرخی زبان آن
حضرت را میدید خندان و خوشوقت میشد و شادی مینمود از ابن عباس روایت
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله امام حسن علیه السلام را بر دوش مبارک
خود سوار نمود و از گوشه حجره تا آن گوشه میرفت و وقت حضرت بغایت خوش
گشته بود در آن حال امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتر از اسبها باشد و شتر
مهار ندارد حضرت دو گیسوی مشکبار بدست وی داد و فرمود که این مهارها
مهار شتر تو باشد پس حضرت امام حسن هر دو گیسوی آنحضرت را بدست گرفته
حالت و کیفیت آنحضرت زیاده گشت باز امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتران
آواز بر آرند و عف عف کنند شتر من عف نمیکند حضرت را از این سخن کیفیتی
عظیم روی داد آواز به العف العف بلند نمود در حال جبرئیل از جانب حضرت
رب العالمین تحیت و صد تقرب طاهره نزول نموده و در خدمت حضرت سید عرض
کرد یا رسول الله زبان گناهان که بیک عف گفتن تو دریاهای رحمت و عطای
حضرت الهی بجوش آمده موج باوج رسانیده بعزت رب العزه که اگر یکبار
دیگر عف گوئی حق اولین و آخرین از عذاب خلاص یابند و طبقات جهنمها
دوزخ ابد الآباد خالی باشد مولانا جلال الدین رومی در این معنی میفرماید بیت

بارکشی است کار او بارکشی شتر کار من	یا ربّ کار ملک شد چون شتران مهار بین
هر دو جهان تلف کند در کف شهسوار من	اشتر من که ضعف کند در زیر ذوق کف کند

فصل چهارم در مزاح آنحضرت با حضرت امام حسین علیه السلام ابن عبد البر در کتاب
استیعاب که مشتمل است بر معرفت صحابه از ابو هریره روایت کرده که گفت که
برای العین مشاهده نمودم و از گوش خود استماع نمودم که روزی حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه و آله دو دست امام حسین را در حالت طفلیت وی گرفته بود و در
پیش روی خود داشته تکرار میفرمود ترق عین یعنی ترق کن و برای ای چشم پشه
و در اعراب رسم است که چون طفل را تجنبد دهی و حقارت صفت کنند عین
البقه گویند راوی گوید چون حضرت این عبارت تکرار میفرمود امام حسین بقسمی که
از زانوهای بالا رفتند از پیش روی حضرت بر وی بالا میرفت تا وقتیکه قدمهای
سینه مبارک حضرت رسید پس حضرت او را فرمود دهان بگشای پس دهان
او را بوسید بعد از آن بزبان مبارک راند اللهم احبه فانی احبه یعنی بار خدایا
دوست دار او را که من او را دوست میدارم و بسند معتبر از علی بن مره عامری گفت
بیرون آمدیم با رسول خدا صلی الله علیه و سلم بدعوتی و حضرت در راه حضرت امام
حسین را دید که با طفلان بازی میکرد متوجه او شد او از پیش حضرت بگریخت و در
عقب وی هم چنان شد حضرت او را گرفت و دهان بر دهانش نهاد و فرمود
حسین منی و انا من حسین دوست دارد خدا تعالی کسی را که حسین را دوست دارد
حسین سبطی است از اسباط یعنی امتی و گروهی است از امتان در خیر و نیکوئی
و از انست که چندان خیر و نیکوئی که در امتی و گروهی باشد در یک نفس حسین است
سبط امتی دیگر گفته اند و آنکه حسین را سبط گفت اشارت بر آنکه از نسل
حسین خلقی کثیر بیرون آیند از آنجمله فرزند مبارکش امام زین العابدین علی را آدم آل
عبا گویند از آن جهت که جمیع سادات حسینی از نسل او میباشند فصل پنجم
در مزاح آنحضرت با مردان صحابه ثابت بن شده که در یکی از غزوات شخصی از حضرت

برای سواری طلب کرده بای او از پیاده رفتن افگار شده بود حضرت فرمود
که من ترا بچه ناقه بدهم گفت یا رسول الله من بچه ناقه را چکنم یعنی مرا شتری باید
که بر آن سوار شوم و مرا بمنزل رساند حضرت تبسم فرمود فرمود آیا هیچ شتری هست
که بچه ناقه نباشد و یا آن را ناقه نزاده باشد پس شتری توانا با وی بخشید مردی
بود از اهل بادیه زاهر نام که چون از صحرا الشهر آمدی برای حضرت رسول صلی الله
علیه و آله از ادویه بادیه چیزی برسم هدیه بیاوردی و چون برفتی آن حضرت
تجهیز وی کردی و فرمودی که بدرستی که زاهر بادیه نشین ماست و ما بلده
نشین وی حضرت ویرا دوست میداشت و او بحسب ظاهر قبیح المنظر و سیاه
چهره بود روزی حضرت در بازار بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت
بود پس از عقب وی در آمد و ویرا در آغوش مبارک خود گرفت زاهر حضرت را
نمیدید و نمیدانست که ویرا که گرفته است گفت کیست این مرا بگذار ناگاه بگوشه
چشم نگاه کرد و دانست که حضرت است از برای تیمن و تبرک پشت خود را بسینه
حضرت باز چسپانید حضرت فرمود کیست که این بنده را بخرد زاهر گفت مرا
کاسد خواهی یافت یعنی خریداری من رغبت نخواهد کرد حضرت فرمود و صلی الله
لیکن تو نزد خدای تعالی کاسد نیستی و بروایتی آنکه فرمود تو نزد خدای سبحانه
تعالی گرانبهائی خوات بن جبیر انصاری که از اهل بدر است وی روایت کرد که
با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در منزل ظهران که قریب مکه است فرود
آمده بودم من بهی از خیمه خود بیرون رفتم جمعی از زنان صاحب جمال را دیدم
که در جائی نشسته و با هم سخن می گفتند باز گشتم و حله خود پوشیدم و برفتم و بنزد
ایشان نشستم ناگاه دیدم که حضرت از خیمه بیرون آمده و گفت یا ابا عبدالله چرا
نزدیک اینها نشسته ترسیدم گفتم یا رسول الله شتری دارم نفور می‌خواهم که برای او
ریسمانی بگیرم حضرت هیچ نگفت و بروان شد و من بسبب آن
شتافتم رفتم ردای مبارک را بسوی من انداخت و منفعتی که ازاله آن کرده

درآمد و قضای حاجت نمود چون از آن منزل کوچ کردم هر جا که من میرسیدم تبسم
می‌نمود و میفرمود السلام علیک یا اباعبدالله شتر نفور تو چه کرد و من از آن
خجل شدم تا بمدینه رسیدم و من از خوف خجلت که مبادا دیگر باره این سخن
گوید بمسجد رفتن و مجالست حضرت را ترک کردم چون مدتی برین گذشت وقتی
و ساعتی را می‌جستم که مسجد خلوت بود درآمدم و نماز میگذاردم روزی حضرت
از حجره بیرون آمد و دو رکعت نماز سبک بگذارد و پس بیامد و نزدیک من بنشست
و من نماز را دراز کردم بخیال آنکه حضرت ملول شود و برخیزد و برود و حضرت
دریافت و فرمود یا اباعبدالله نماز را هرچند خواهی طول ده من نخواهم برخاست
تا زمانیکه تو از نماز خلاص شوی با خود گفتم عذری بباید گفت تا خاطر مبارک
تسکین یابد چون سلام نماز باز دادم فرمود السلام علیک یا اباعبدالله چه کرد
شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بدان خدائی که ستایش میکنی و ترا براستی و درستی مبعوث
و بخلق بخلعت نبوت فرموده که آن شتر از روزی که مسلمان شده ام نفور نشده ا
و سرکشی ننموده و آن عادت ذمیمه را گذاشته پس حضرت دو نوبت فرمود
رحمک الله و دیگر آن سخن نفرمود فصل ششم در مزاح و مطایبه حضرت با کودکان
و زنان صحابه به ثبوت پیوسته که گاه گاهی با بعضی خورد سالان صحابه طیبت میفرمود
و صحبت میداده که وقتیکه بعضی از خدام خورد سال را خطاب میفرمود که یا
ذی الاذنین یعنی ای صاحب دو گوش اینچنین و چنان کن و انسا نسبت صغیر رسیده
یکی از کودکان صحابه ابوعمیر نام مرغکی داشت مقدار گنجشک که آنرا نغیر میگفتند
آن کودک دایم با آن مرغک بازی میکرد و بوی انسی تمام داشت ناگاه آن مرغک
مرد و ابوعمیر از آن سبب بغایت ملول شد بعد از آن هر وقت که حضرت او را
میدید بسبیل مزاح سئول فرمودی که یا اباعمیر ما فعل النغیر ای اباعمیر چه شد نغیر
وی از آن التفات مسرور و سرافراز شدی و ایضا وارد است که وقتی زنی نزد
آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله شوهر من ترا میخواند حضرت فرمود شوهر تو

آیا آنست که در چشم وی سفیدی نیست و تبسم فرمود فرمود هیچ احدی نیست که
در چشم وی سفیدی نباشد یعنی که بیاض محیط بر سواد چشم است ایضاً مرویست
که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت است روزی نزد آنحضرت آمد در حالتی
که آن پیر شده بود و گفت یا رسول الله دعا کن که من بهشت بروم حضرت بر
سبیل طیبت فرمود که زنان پیر به بهشت نخواهند رفت صفیه از مجلس برخاست
و بگریست حضرت تبسم فرمود و گفت او را خبر دهید که اول پیر زنان جوان شوند
آنگاه به بهشت روند و این آیه بخواند انا انشاناهن خلقاً آخر فجعلناهن ابکاراً
یعنی بدرستیکه ما بیافریدیم زنان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم کردانید ایشان را
دختران بکر و دوشیزه در آخرت چون خواهیم که ایشان را در بهشت در آوریم
در روضة الاحباب مذکور است که سوده بنت زمعه که از مؤمنه های زنان آنحضرت است
گاه گاهی آن سرور بعضی سخنان میفرمود و او را خنده می آورد شبی از عقب
آنحضرت نماز میگذارد و صباح بحضرت عرض کرد دوش در عقب تو نماز
میگذاردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه من بینی خود را گرفتم
از ترس آنکه مبادا از بینی من خون روان گردد حضرت از این سخن او تبسم شد در کتاب
صفة الصفوه ابن جوزی آورده که در کتب معتبره بثبوت پیوسته که ام المؤمنین
عائشه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم و من در آنوقت جاریه
بودم که بدن من گوشت کمتر داشت پس آنحضرت در منزلی مردم را فرمود که پیش
روید مردم پیش رفتند مرا فرمود بیا تا مسابقه کنیم یعنی با هم برویم ببینیم کدام پیشی
میگیرد از حضرت سبقت کردم پس با حضرت در سفری بودم و بدن من در آن محل
گوشت گرفته بود فرمود بیا تا مسابقه کنیم پس از آنکه مسابقه کردیم حضرت بر من پیشی
گرفت پس تبسم فرمود و گفت هذه بتلک این سبقت با آن سبقت [illegible]
شیخ مجد الدین فیروزآبادی که از کبار متأخرین اهل حدیث است در کتاب صراط
مستقیم آورده بسند صحیح که آنحضرت حتی ثبت صلی الله علیه و آله و سلم بپای مسابقه

بای سابقه تبسم کرده و در روایت دیگر بسند معتبر وارد است که صحابه را با [illegible]
میخوردند نیز بشوخی پیوسته که حضرت ایشان را ساعت کرده یعنی کشتی گرفتند
فصل هفتم در مزاح و مطایبه در حضور آنحضرت بصحت رسیده که اسید بن حضیر که از
کبار انصار است و از قبیله اوس حرف مزاح صحابه را در حضور آنحضرت بسیاری خندانید
و حضرت نیز تبسم فرمود عوف بن مالک از بزرگان صحابه است مردی جسیم بود
و ضخیم بود و او روایت کرده که در غزوه تبوک نزد رسول الله صلی الله علیه و آله رفتم و در
خیمه‌ای که از ادیم ساخته بودند سلام کردم جواب دادند فرمود که درآی گفتم یا
رسول الله همه اعضای خود درآیم یا چیزی بیرون گذارم حضرت تبسم کرد و فرمود
همه اعضای خود درآی ضحاک بن سفیان کلابی که از اهل مدینه است و ساکن
بادیه نجدی بوده و از رؤسای قوم خود بود و از شجاعان ایشان و در ظاهر بغایت
قبیح المنظر بوده بجهت بیعت کردن در نزد رسول الله صلی الله علیه و سلم آمده بود و
هنوز آیه حجاب نازل نشده بود و در آن محل عایشه خدمت آنحضرت نشسته
بود ضحاک گفت یا رسول الله مرا دو زن است که حسن و جمال خوبتر از این زنی
که در خدمت تو نشسته است یکی را بگذارم تا تو بعقد خود درآوری عایشه پرسید آیا
زنان تو صاحب جمال ترند از تو هستند ضحاک بن سفیان گفت من از ایشان صاحب
جمال ترم حضرت از سؤال و جواب ایشان تبسم فرمود ابن عبد البر روا
یت کرده خدمت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله رسیدیم در وقتی که در قبا
نزول فرموده بود و قدری خرمای تر و خشک در نزد آنحضرت نهاده بودند
و مرا چشم آشوب بود و بسیار درد میکرد من نیز میل کردم بخرما خوردن
مشغول شدم حضرت فرمود ای صهیب خرما میخوری در حالی که چشم تو درد میکند
گفتم یا رسول الله از جانب چشمی خود میخورم که درد نمی‌کند چنان تبسمی فرمود که نواجذ
آنحضرت ظاهر شد فصل هشتم در مزاح صحابه با یکدیگر در صحبت آنحضرت صاحب
کشف الغمه [illegible] نقل کرده که حضرت امیر المؤمنین آورده‌اند که قدم مبارک حضرت

ربعه بود یعنی میانه نه بسیار بلند و نه بسیار قصیر بلکه در کمال اعتدال روزی در مسجد
حضرت پیغمبر نماز میگذارد یکی از اعیان اصحاب که بسیار بلند قامت بود
درآمد و بر سبیل مزاح نعلین حضرت امیر را برداشت و بر طاق بلندی نهاد
بگمان آنکه دست مبارک حضرت بآن نخواهد رسید بعد از آن در پای ستون
مسجد بنماز مشغول شد چون بتشهد نشست حضرت امیر علیه السلام ستون مسجد را
برداشت و دامن جامه او را در زیر ستون گذاشت و ستون را باز بجای خود نهاد
و دست مبارک را دراز کرده نعلین را از محلی که بود برداشته و قصد رفتن کرد
آن مرد بزرگ در از سلام نماز داد و دید که دامن جامه اش در زیر ستون بند است
آغاز اضطراب و درخواست کرد که حضرت آمده را خلاص نماید و امیر اضطراب آن
او میدید و می خندید پس فرمود که شرط کردی که بعد از این قبیل فضولی نکنی او
قبول کرد که دیگر بی ادبی نکنم حضرت دامن او را از زیر ستون خلاص ساخت و برون
آمد روزی حضرت امیر مؤمنان برای سیر رفت و دو نفر از صحابه که یکی بلند قامت
و دیگری قصیر القامه بود در میان ایشان راه می رفتند یکی از ایشان بر سبیل مطایبه
خدمت حضرت عرض کرد انت بیننا کالنون فی لنا یعنی تو در میان ما چون حرف
نون در کلمه لنا میباشی حضرت فرمود لو لا انا بینکما لکنتما لا یعنی هرگاه من در میان
شما نباشم شما هیچ باشید چراکه زیرا اگر حرف نون در کلمه لنا نباشد لا گردد
ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که نعمان بن عمرو انصاری که از قدمای
صحابه بود و از جمله انصار است و از اهل بدر صفت مزاح و مطایبه بر او غالب بود
و از او اخبار ظریفه در این باب مرویست و از آنجمله یکی اینست که با سویبط بن حرمله
عبدری که او نیز با بدر از اهل بدر ست بسفر مصر به تجارت رفته بودند سویبط
امیر یکی از صحابه گشته بود که مال و زاد و راحله او را نگاه میداشت سویبط مردی
سیاه چرده بود روزی در منزلی فرود آمده بود نعمان نزد سویبط آمد گفت
گرسنه ام مرا طعام ده از آنچه نزد تو هست سویبط گفت بی اذن [illegible] نمیدهم

نعمان گفت من سزای تو بدهم پس نزدیک قبیله رفت که در آن نزدیکی بودند گفت
غلامی دارم بد زبان و معارضه کن او را بخرید این عیب بفروشم پس سویبط را از
دور ایشان نشان داد و گفت اینک همان او غلامی زبان آور است اگر گوید من آزاد
و حر الاصلم زنهار شما سخن او را تصدیق نمایید و بدین قول او را بگذارید و اگر
خواهید بگذارید با شما سودا نخواهم کرد گفتند خاطر جمع دار که ما او را سخن
او بگذاریم پس چند شتر جوان او را بخریدند و بر سر او آمدند تا بقبیله خود برند
با ایشان مباحثه کرد و گفت من آزادم و از جمله صحابه هستم نعمان با شما ظرافت
کرده است و شما بسخن او مغرور شده اید و رسوائی آنست که سویبط گفت من
پسر عم اویم و او مردی مزاح پیشه است بروید شتران خود را بگیرید ایشان جمعی
گفتند بیهوده سخن او را با [illegible] نگذاشتند تفتیش را اتمام نمایند ریسمانی در گردنش
انداختند و ریسمانی دیگر در گردنش انداختند و بقبیله خود بردند چون صحابه
سویبط را غایب دیدند خود را [illegible] سویبط [illegible] پرسیدند کجاست جمعی از رفقا در نزد او
آمدند خندان و حکایت را باز نمودند [illegible] نیز خندیدند و با رفقا بآن قبیله رفت
و آن جمع را گفت ای یاران سویبط حر است و از جمله بدریانست و نعمان
با شما ظرافت کرده شما بروید شتران خود را بگیرید پس او را از چنگ آن قوم
خلاصی کرد [illegible] آنگاه آمدند و آن قوم شتران خود را گرفتند و چون آمدند
[illegible] صحابه یکبار دیگر [illegible] سویبط [illegible] با رفقا [illegible] بازگشتند این قصه را
خدمت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله عرض نمودند آنحضرت تبسم
نمودند تا یکسال صحابه آن حکایت را تکرار نموده می خندیدند از آنجمله در حجره
که اعرابی [illegible] خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و ناقه خود را در فضای
مسجد [illegible] بعضی از صحابه نعمان را گفتند اگر این ناقه را بکشی
ما گوشت او را بخوریم [illegible] حضرت رسول بهای ناقه اعرابی را خواهند داد
و او را [illegible] نعمان ناقه را بکشت و در این اثنا اعرابی بیرون آمد

و ناقه خود را کشته دید فریاد زد واعقراه یا رسول الله که نعمان بکر بحیث چون حضرت
فریاد عرب را استماع فرمود از مسجد بیرون تشریف آوردند ناقه اعرابی را
کشته یافتند سؤال نمودند این فعل از که صادر شده جمعی آمدند که نعمان
این فعل نموده حضرت کس فرستاد او را بیاورد قاصد خبر او را در سرای
ضباعه بنت زبیر بن عبد المطلب که قریب مسجد بود یافت آنجا تشریف آوردند
با همراهان آن شخصی که در طلب وی فرستاده بودند اشاره بسوراخی کرد که در آنجا
خود را پنهان کرده بود و بمقداری علف خود را مستور ساخته بود آورنده او
بانگشت اشاره بآن سوراخ کرد و عرض کرد یا رسول الله وی را نمی‌بینم حضرت
فرمود علفها را دور کردند و نعمان را از آنجا بیرون آوردند و جبهه و رخساره وی از
آن علفها رنگین شده بود حضرت ص فرمود ای نعمان این چه فعل است که از
تو صادر شده عرض کرد یا رسول الله آنکسانی که ترا بمن دلالت کردند مرا این
فعل فرموده اند حضرت تبسم فرموده رنگ علفها که بر رخساره و جبهه نعمان بود
بدست مبارک پاک کرده و بهای شتر اعرابی را عطا نموده او را خوشنود نموده
روانه ساخت من جمله مخرمة بن نوفل زهری پیر شیخی بود که از اهل سهار مکه
و انساب اعراب را خوب میدانست و از جمله اکابر مهاجر بود و یکصد و پانزده سال
از عمرش گذشته بود و در آخر عمر نابینا شده بود روزی در مسجد بود تقاضای
بول برخواست نعمان آمد و دست او گرفت و از مسجد بیرون آمد مخرمه گفت ای
بنده خدای مرا از نظر مردم موضعی خالی برسان تا اراقه کنم نعمان او را هر طرف
بگردانید و در آخر نزدیک مقابل مردم بنشاند گفت اینجا خالی است مشغول شو
این بگفت و دست از او برداشته بگریخت مخرمه بفراغت کشف عورت کرده
مشغول شد مردم از اطراف و جوانب زبان بملامت مخرمه گشودند و آغاز اعتراض
کردند که چرا نزدیک مسجد مقابل مردم کشف عورت میکنی و باراقه مشغول میشوی
گفت که والله من این شخص که دست مرا گرفته بود گفتم مرا از میان مردم بموضعی که

حالی باشد نشان او با من این نوع ظرافت کرده گفتند نعمان بن عمرو انصاری بود
گفت شرط کرده‌ام که هر وقت برو ظفر یابم با این عصا که در دست دارم ویرا
چنان تادیب نمایم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد چون ازین قضیه چند
روزی منقضی شد مخرمه و نعمان در مسجد بودند شخصی از صحابه درآمد و پیش
محراب نماز بایستاد نعمان از جای خود برخواست و در نزد مخرمه آمد و گفت ای
پدر بزرگوار نعمان آمده است و در پیش محراب نماز میگذارد اگر شرط خود
وفا خواهی کرد وقت است مخرمه گفت ای فرزند مرا بوی برسان که ازو دلی
پرخون دارم پس نعمان دست او بگرفت و نزدیک محراب آورد و خود فرار
نمود مخرمه عصای خود را بلند کرده بقوت هرچه تمامتر بر سر آن شخص زد چنانچه
سر او بشکست مردم پیش آمدند که ای مخرمه این چه فعلی بود که از تو صادر شد سر
این بیچاره را بشکستی آخر این یکی از صحابه است طایفه بنی زهره خویشان مخرمه بعذر
خواهی در نزد آن شخص مجروح آمدند که مخرمه را نعمان بود دلالت کرده که نعمان است ای
چون سابق مخرمه را اذیت کرده بود شرط کرده بود که هر زمان که برو دست یابم با عصای
خود ویرا تادیب کنم این بود که نعمان ترا باسم خود نشان داد هرگاه اذن فرمائی او را
سیاست کنیم و بدین ظرافت ادای [illegible] نمائیم گفت او را واگذارید که از اهل بدر است
و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که حق سبحانه و تعالی اهل بدر را آمرزیده است
و از آنجمله است که چون کاروانی بمدینه آمدی و با ایشان عسل و طعامهای
نیکو بودی چیزی از آن برسم قرض بگرفتی و نزد پیغمبر آوردی و گفتی یا رسول الله
تناول فرما که هدیه است حضرت از آن تناول فرمودی و باقی را بایاران قسمت
کردی چون اهل کاروان بهای طعام و عسل خواستندی ایشان را نزد حضرت آوردی
و گفتی یا رسول الله بهای آن نزد من نبود و من دوست داشتم که آن ترا باشد
و ازان نخوردی حضرت تبسمی فرمودی و بها ادا نمودی هم عبد الله بن [illegible] گویند که نعمان
در مبادی حال روزی چند بشرب خمر مبتلا بود وقتی او را مخمور در نزد حضرت

می آوردند حضرت او را بتازیانه تادیب میفرمود چهار نوبت این فعل از او
ظاهر شد یکی از صحابه او را لعنت کرد حضرت بر او غضب کرده و از لعن نعمان
منع بلیغ فرمود که او خدا و رسول را دوست میدارد و ایضاً زمخشری در کتاب
ربیع الابرار آورده که نعمان مردی بود از صحابه که مزاح و مطایبه بروی غالب بود
و همه روزه خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی و مزاح نمودی
و حضرت را تبسم ساختی و حضرت در حق وی فرموده بود که نعمان داخل
بهشت خواهد در حالت تبسم باب دوم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات
لطیفه ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ابد الآبدین و دهر الداهرین
اگر چه این از قبیل مزاح و طیبت نیست ولی در غایت عذوبت و لطافت است
و این باب مشتمل است بر دوازده فصل فصل اول در بعضی از کلمات قدسیه
و تصرفات لطیفه حضرت یعسوب الدین و مولی المتقین امیر المؤمنین علیه الصلوة
والسلام من رب العالمین در فواید خدمت والد علیه الرحمه مذکور است که
روزی حضرت امیر المؤمنین ع در حضور اصحاب فرمود که من در همه عمر خود در
حق هیچکس نیکی کرده ام و نه بدی اصحاب عرض کردند یا سیدنا معنی این فرمایش
از افهام قاصر ما بسیار بعیدست زدنیاسیا تا آنکه معنی کلام مبارک را منکشف
کرده حضرت فرمود هر که در حق کسی نیکی کند جزای آن نیکی هم بوی عاید میشود
پس در حقیقت نیکی در حق خود نموده و هر که در حق کسی بدی کند سزای آن
بدی هم بوی باز میگردد پس در حقیقت در حق خود بدی کرده است
فرمود چنانچه شاهد این معنی این آیه شریفه است قال الله تبارک و تعالی
من یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره هر که عمل نیکی کند مثقال
ذره جزایش خودش می بیند و کسیکه عمل می کند بقدر مثقال ذره شر اثر آن را خود
می بیند ایضاً در حدیث که روزی دو نفر خدمت حضرت مولای متقیان علیه
صلوات الله الملک المنان رسیده که آنحضرت را امتحان نمایند یکی با دیگری

دعوی کرد گفت این شخص مرا میگوید که من شب بمادر تو محتلم شده ام و این
سخن مرا اهانت میکند حکم الله چگونه است حضرت فرمود او را بدار و بر سایه
او حد زانی جاری کن روزی یهودی بر سبیل تعرض خدمت حضرت امیرالمومنین ع
عرض کرد که هنوز پیغمبر شما را دفن نکرده بودند که اختلاف فیما بین ظاهر شد
حضرت فرمود خلافنا عنه لا فیه یعنی خلافی که در میانه ما ظاهر شد از فراق
آنحضرت بود نه در دین او اما پاهای شما از لای خشک نشده بود که پیغمبر خود را
گفتید اجعل لنا الها کما لهم آلهة یعنی قرار ده از جهت ما خدائی چنانچه بت پرستان را
خدائی باشد آن یهودی از جسارت خود نادم و از تعرض خود منفعل گردید ایضا
در کتاب استیعاب آورده که ابن عبدالبر از زر بن حبیش تابعی که شاگرد عبدالله
ابن مسعود است روایت کرده که در زمان خلافت امیرالمومنین علی علیه السلام دو مرد
نشستند که طعام نهار بخورند یکی از جیب خود پنج قرص نان بیرون آورد دیگری سه قرص
پیش از آن که مشغول خوردن شوند مردی آشنا با ایشان وارد شد او را صلا زدند
جهت خوردن نهار آمد در نزد ایشان نشسته آن قرصها را خوردند و بعد از فراغت
از خوردن آن مرد مهمان هشت دینار از کیسه بیرون آورده در نزد ایشان نهاد
و از پی کار خود برفت صاحب پنج قرص پنج درهم از آن برداشت و سه درهم در نزد
صاحب سه قرص نهاد و گفت قسمت بعدل و درستی کردم تو سه قرص داشتی
سه درهم از آن تست و منکه پنج قرص داشتم پنج درهم از آن منست صاحب سه قرص
گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آنست که تو چهار درهم بمن دهی و چهار
درهم ترا باشد میان ایشان منازعه افتاد آخر قرار بر آن دادند که خدمت
حضرت امیرالمومنین علیه السلام رسیده که محاکمه ایشان بعدل نماید پس خدمت
حضرت رسیده و حکایت باز نمودند حضرت صاحب سه قرص را فرمود
که بدین مصالحه که برادر مومن تو کرده راضی باش که صلاح تو در آنست گفت یا علی
ما نزد تو از آن جهت آمدیم که حق را بما رسانی حضرت فرمود اگر حق میخواهی ترا

صاحب سه قرص هستی یک درهم باید گرفت او متحیر شد عرض کرد یا امیر المؤمنین این
مسئله را مکشوف فرما که بدانم حضرت فرمود اول که گفتم با این صلح راضی باش
شرعاً صحیح بود زیرا که هرگاه او چیزی از مال خود ترا بخشد هیچ کس حق اعتراض برو
ندارد لیکن چون تو حق صحیح خواهی واجب آنست که یک درهم بیش نگیری زیرا که چون
هشت قرصه شما را بر ثلث قسمت کنیم مجموعاً بیست و چهار ثلث باشد پس شما
سه کس بیست و چهار ثلث را خورده اید و چون یقین نیست که کدام یک بیشتر خورده
بضرورت حکم میکنم که همه برابر خورده باشید در این صورت هر یکی هشت ثلث تناول
کرده اید پس تو صاحب سه قرص نه ثلث داشته هشت ثلث آنرا خورده باشی
و یک ثلث ترا صاحب درهم خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرصه است
پانزده ثلث داشته هشت ثلث را خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب درهم
خورده او را هفت درهم باید گرفت پس هر دو بآن قسمت راضی شده درهمها
قسمت کرده مسرور شده بازگشتند ایضاً در خبر است که دو زن بر طفلی دعوی کردند
نزد حضرت امیر المؤمنان علیه سلام الملک المنان بمحاکمه رفتند و هر یکی را سخن آن
بود که این طفل از من متولد گشته امیر المؤمنین ع فرمود که یافتیم که شما هیچ نشنوید باید
میانه شما قسمت بشود ذوالفقار طلب فرمود که میانه آنها طفل را قسمت کند که نیمی یکی
و نیمی دیگری بردارد و در ترک منازعه نمایند اگرچه مادر حقیقی طفل بود ترسید که مبادا
فرزند او کشته شود گفت یا امیر المؤمنین من خود گذشتم و طفل را باین زن بخشیدم
او را مکشید و بدو سپارید حضرت فرمود طفل از تست بگیر و برو و آن زن طفل خود را
برداشته از پی کار خود برفت آنجا مرویست که طفلی شیرخواره بر سر بام و والی
نشسته بود مادرش بوی دست کشیده داشت و از بیم افتادن او نالان و بیتاب
بود مادرش بربام موی کنان گریان میکند و پستان خود بوی می نمود که شاید طفل
از محل گذشته حرکت کند ابداً بسوی مادر میل نکند و مردم دیگر نا دوان جمع
شدند و متحیر که چه چاره سازند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را دریافت

حضور رافت و آن اجتماع و شورش را ملاحظه فرمود و اضطراب مادر طفل را دید فرمود
آیا طفلی باشد که با این طفل در یک وقت متولد شده باشد مادرش عرض بلی قد است
توأم فرمود حاضر سازید طفل را حاضر ساختند حضرت فرمود در مقابل آن طفل
که بر بالا دوان نشسته رها نمودند بسبب جنسیتی که باو داشت بجانب الطفل میل کرد
و قدری نزدیک شد تا دست مادر بوی رسیده ملاطفش نموده از بام فرود آمده
بدست و پای حضرت بوسه داد فصل دوم در ذکر بعضی نکات لطیفه منسوبه
از حضرت امام حسن مجتبی علیه الاف التحیة والثنا صاحب کشف الغمه مینویسد که
حضرت امام حسن علیه السلام فرموده مجتمعان را ادب نباشد از بی همتان
مروت نخواهید از بدبینان حیا نخواهید از الفضلان حدیث امام حسن علیه السلام
حب را ست نموده و عرض کردند که در تو تکبری مشاهده میکنیم فرمود که صورت خود را
می بینید با آنچه می بینیم اما این وقار و عزتی است که خداوند در بندگان مومن خود
مقرر ساخته و این آیه را تلاوت نمود و لله العزة ولرسوله وللمؤمنین بزرگی را
گفتند در تو تکبری بایم گفت کبریا از کبریائی اوست بقیهم ما قیل یا دیگر اکرم
در است هم زیر او ست که در تن دید از ابن سیرین مروی است که امام
زنی خواست و سبکی نیک مخلع تحفه های که اینها بجهت او فرستاد بدست
کنیزک هزار درهم امام فرمود ظالمی مشتاب تر مظلوم از حاسد یعنی ظاهرا
مظلوم مینماید ولی در باطن ظالم است زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده
که یکی از فضلای عرب مهمان امام حسن علیه السلام گردید بعد از فراغ از طعام
گفت برای مهمان شیرینی بیاورید حضرت فرمود چه شربت میل داری
عرض کرد آن شربت میخواهم که نایاب بود و عزیزترین همه شربتها بود و چون
یافت شود پست ترین همه ها بود امام خادمان را فرمود آب آوردند
حاضران از حذاقت فهم آنحضرت متعجب شدند سعید عوفی که یکی از فضلای
زمان خود بود در جامع الحکایات آورده که روزی حضرت امام حسن را جمعی

از اشراف عرب مهمان شدند و غلام امام علیه السلام طعام بر خوان طعام در آورده و چون
نزدیک رسانید خوان خطا شده از دستش بیفتاد و کاسه‌هایش بر بساط بریخت
چنانچه اثری از آن بجامه‌های امام رسید و آثار غضب در بشره مبارکش ظاهر
شده نزدیک بآن رسید که غلام از پای درآمده بیهوش گردد در آنحالت این
آیه بر زبان راند الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس امام علیه السلام فرمود
عفو کردم غلام گفت والله یحب المحسنین امام فرمود از مال خود ترا آزاد کردم
و مبلغ پانصد دینار سرمایه کسب معیشت بتو بخشیدم اشراف عرب از آن نوع حلم
و عطائی که حضرت در حق غلام مبذول داشت در تعجب ماندند فصل سیم در
ذکر بعضی از کلمات شریفه حضرت امام حسین علیه السلام صاحب کشف الغمه از
انس روایت کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام علیه السلام بودم یکی از کنیزکان
او که بغایت جمیله بود شاخه ریحانی خدمت حضرت آورده تحیت و ثنای
حضرت گفت امام فرمود برو که ترا در راه خدا آزاد کردم کنیزک زمین خدمت
بوسید و بانشاط هر چه تمامتر بیرون رفت من عرض کردم یا ابن رسول الله یک
شاخه ریحان را چه قدر باشد که تو در برابر آن چنین جمیله را آزاد کنی فرمود ای
انس این حکمی است که خداوند تبارک و تعالی مرا بدان امر فرموده در این آیه مبارکه
که میفرماید اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی چون کسی آید شما را تحیتی شما او را
تحیت گوئید بهتر از آن و من هرگاه اطاعت فرمان خدا نکنم از حکم الله خارج
شده ام پس من باید در جواب جاریه چه تحیتی بهتر از آزاد کردن کردم انتهی
روزی حضرت امام حسن علیه السلام برادر خود رقیمه مرقوم فرمود که ازجهت
صله در حق شعرا افراط میکنی حضرت امام حسین علیه السلام در جواب رقم فرمود
انت اعلم منی بان خیر المال ما وقی العرض تو از من داناتری بر اینکه بهترین مالها
آنست که عرض را نگاه دارد صاحب کشف الغمه گوید نظر کن درین جواب که
چگونه امام حسین علیه السلام رعایت ادب کرده است بالنسبه برادر خود امام حسن علیه السلام وگفته

و گفته اند علمای سنی ایضاً وارد است که روزی فیمابین حسنین ملالتی واقع شده بود
محمد حنفیه علیه الثناء والسلام در صدد دفع و رفع آن ملالت برآمده در نزد امام
حسین آمد و گفت شما برادر کوچک میباشید برخیزید با نزد امام حسن رویم فرمود
من از جد بزرگوارم شنیدم که چون دو تن باهم نقاری در ریزند پس باهم آشتی نمایند
آنکه در آشتی سبقت کند اول به بهشت میرود و مرا شرم می آید که قبل از برادر
بزرگ به بهشت بروم حضرت محمد حنفیه در خدمت امام حسن رفته و فرمایشات
امام حسین را خدمت حضرت امام بعرض رسانید امام حسن فرمود درست گفته
پس برخواسته باتفاق محمد حنفیه نزد امام حسین آمده و یکدیگر را در آغوش گرفته
و غبار حزن از یکدیگر مرتفع نمودند فصل چهارم در ذکر بعضی از انفاس نفیسه علی
ابن الحسین علیه السلام مرویست که فرموده الدنیا سِنَةٌ والآخرة
یقظة ونحن بینهما اضغاث و ما در میان این دو چون خوابهای پریشان و هم از
آنحضرت است که فرموده فقد الاحبة غربة گم کردن دوستان غربت است یعنی
اگر کسی در وطن خود دوستی نداشته باشد غربت و وحشت است و هرگاه در غربت
دوستان داشته باشد حزن غربت در وی مؤثر نیست و در کشف الغمه روایت
کرده که روزی عربی به مسجد رسول علیه السلام درآمده دو رکعت نماز در نهایت عجله
بجای آورده که در هیچ رکعتی رعایت تعدیل نکرده و در قرائت ترتیل بجای
نیاورده امام علیه السلام در وی نگریست او بعد از سلام دست به دعا برداشت
و گفت الهی مرا در بهشت درجات اعلی نصیب فرما و یک قصر زرین و چهار حوری
عطا کن امام فرمود یا ابا العرب مهری حقیر آوردی و نکاحی بزرگ طلب نمودی اینجا
مرویست که خدمت امام عرض کردند نافع بن جبر در مدح معاویه گفته است اسکته
الحلم وانطقه العلم یعنی ساکت کرد و نشانید او را حلم و نطق او را علم امام فرمود دروغ
گفته بل اسکته الحصر وانطقه البطر یعنی خاموش کرد او را حصر که سد طرق سخن او شود و بطر
می آورد او را سرکشی و پریشان گوئی ایضاً روزی یزید بن معاویه بسبیل تعرض خدمت

امام ؑ عرض کرد که شنیده ام عبد المطلب و پسرانش عباس و عبد الله در آخر عمر نابینا شدند
باز گفت ای سجاد چون است که بنی هاشم در آخر عمر نابینا میشوند حضرت در جواب
آن ملعون فرمود چنانچه شما را که بنی امیه هستید بصیرت پوشیده گردد یزید
از گفته خود منفعل و نادم گردید آورده اند که چون اهل اسلام ملک عجم فتح شد
دختر یزدجرد شهریار که شهربانو نام داشت بمدینه آوردند خواستند که مثل
بندگان بفروشند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ممانعت نمود فرمود بیع ملوک
و اولاد ایشان روا نیست پس حضرت امام حسین ؑ او را بعقد خود درآورده حضرت
سید سجاد علی علیه السلام از او متولد شد ایضاً وارد است که روزی عبد الملک بن
مروان علیه لعنات النیران بر سبیل تعریض بحضرت عرض کرد هرگاه خیال خلافت در
سرداری یعنی آن کن که لیاقت این شان نداری حضرت فرمود سرم از این خیال
تهی است اما بگو بدانم تو از کجا میگوئی که من لائق این شان نیستم ولید گفت از آنجا
که تو کنیزک زاده یعنی مادرت که شهربانو باشد بنده بوده که او را از عجم آورده اند
باشارت حضرت فرمود اسمعیل بن ابراهیم پیغمبر و پیغمبرزاده از مادر کنیزک بود
و خاتم انبیاء جد بزرگوارم صلی الله علیه و آله از نسل حضرت اسمعیل بود ولید از آن
جواب در شگفت و از تعریض خود منفعل گردید **فصل پنجم** در ذکر بعضی از فوائد و
انفاس حضرت امام محمد باقر علیه السلام در کتاب صفوة الصفوه از ابن جوزی روایت
جابر جعفی تابعی نقل کرده که امام علیه السلام فرمود شیعتنا من اتبع الله شیعه ما کسی
هست که متابعت فرمان خدای تعالی نمود از سفیان ثوری نقل کرده که گفت از
منصور علیه شنیدم که گفت از امام محمد باقر شنیدم که غنا و عزت سیر میکنند در قلوب
مومنان پس بر دلی برسند که در آنجا توکل باشد آنجا وطن گیرند و در کتاب کشف الغمه
از کتاب شرف الدین نقل کرده که از امام سئوال کردند که روزه چرا فرض شد فرمود تا
توانگران محنت گرسنگی ببینند و بر گرسنگان ترحم آورند و در کتب معتبره باسناد صحیح
روایت کرده اند که پدر بزرگوارم مرا وصیت فرموده که با پنج طایفه مکالمه [illegible]

با عبد البطن که بجهة لقمه ترا بفروکذارد عرض کردم کمتر از لقمه چه باشد فرمود آنکه طمع لقمه
کند وآن نیز بوی نرسد دوم بخیل که چون محتاج شوی وترا حاجت باو افتد از تو
کناره کیرد سیوم کذاب که او حکم سراب دارد بر فروغ ونمایش او اعتماد نیست چهارم
احمق که چون خواهد که بتو نفعی رساند ضرر بتو رساند پنجم قاطع رحم که از حضرت نبوی
صلی الله علیه وآله مرویست که قاطع الرحم ملعون وایضا در خبرست که روزی امام
اصحاب را فرمود آیا دوستی شما در حق یکدیگر چنانست که هر یک از شما دست در
جیب دیگری کند وبقدری که او را درکارست از جیب او بیرون آرد عرض
کردند لا والله یا ابن رسول الله پس فرمود هیچ یکبار شما را دوست نتوان کفت
از کلمات قدسیه امام است که فرمود سلاح اللئام قبیح الکلام الکت حرب لئیمان
دشنام سخنان زشت ایشان است که بآن دلهای مردم را مجروح سازد ایضا
روزی منصور دوانقی در محضر امام علیه السلام نشسته بود وربیع حاجب در مقابل ایشان
ایستاده از امام سؤال کرد که چند سال است که پدر بزرکوارت بدرجه شهادت
رسیده فرمودند در فلان سال رحمه الله ودر فلان ماه رحمه الله ودر فلان روز رحمه الله
مدت عمر شریفش اینقدر بود رحمه الله ودر قبرستان بقیع مدفونست رحمه الله ربیع بجهة
آنکه منصور خوشنود شود فرمود چند خلیفه والد را رحمه الله کوئی امام در جواب او
فرمود که تو حلاوت پدر نمیدانی وقدر پدر نشناسی زیرا که پدر ندیده ودیدت هم معلوم
نیست که کیست ترا درین تعرض ملامت نکنم ربیع بمرتبه خجل شد که در مجلس ایستاده
نتوانسته بیرون رفت منصور چندان بخندید که بر پشت افتاد وبدان جواب امام
آفرین کفت وکفت که ده هزار درهم صله آن جواب بخدام امام دادند مرویست
که زمانیکه امام در حبس منصور بود وبسیار خورد وکم میل فرمود روزی یکی
از زنان صالحه که محب اهل بیت بود قرص جوینی از وجه حلال ساخته خدمت امام
برد او را دربند حضرت کذارده سؤال فرمود که این قرص جوین از کجاست جای
زندان عرض کردند فلان زن صالحه که از محبان شماست این دو قرصه بهم پخته

آورده و سوگند میخورد که از وجه حلال است التماس دارم که امام علیه السلام از آن تناول
فرمایند حضرت قبول نموده در نزد او باز فرستاده و فرمودند او را بگوئید که من
میدانم طعام تو حلال است اما چون بر طبق حرام پیش ما فرستادی یعنی بدست
زندان بانان خوردن او بر ما روا نیست فصل ششم در ذکر بعضی از فرمایشات لطیفه
حضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام در حدیث بسند معتبر از امام
سؤال کردند بر هستی حق چه دلیل دارید فرمودند دلیل هستی او هستی من است زیرا
که اگر هستی یا آنکه باعث وجود من هست خود خود بوده ام در وقتی که هست بوده باشم
و آن محال است چه تحصیل وجود از عهده عدم برنمی آید زیرا که نیست بوده است
پس باید وجود محض بسیط مطلقی باشد که بلطف صنع خود هر کسی را از عدم بعرصه وجود آورد
او را حق و خدا گویند فافهم و او هرگز نبوده که نباشد و او ذاتیست که فرمود که ما عرفنا
حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک مرویست که سه نفر از سه مذهب خدمت امام
رسیده که یکی از معطله و دیگری از عبده اصنام و یکی از مؤمنین حضرت از معطله سؤال
فرمود که تو چه میپرستی عرض کرد که خدائی را که هیچ صفت ندارد از مشبه پرسید که
تو کیرا معبود خود میدانی عرض کرد خدائی را که صفات محدوده دارد از مؤمن سؤال
فرمود که عبادت که میکنی عرض کرد خدائی را که متصف بصفات کمالیه است کلت
العقول عن ادراک کنهه و کلت الالسن عن اوصاف حضرته امام معطله را فرمود که
تو پرستش میکنی موهوم صرف و عدم محض را و مشبه را فرمود که تو عبادت خدائی را
میکنی که بحس و عقل خود ترتیب داده زیرا که تصور صفاتش بحس بشری ممکن نیست
کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم پس تو پرستش مصنوعی میکنی
که بخیالات نفسانی خود تصور کرده و مؤمن را فرمود که خداپرستی زیرا که صفات کمالیه
ثبوتیه او عین ذات است در کتاب صفة الصفوه مرویست که شخصی از پیش امام
عبور کرد و امام با اصحاب طعام میل میفرمود سلام نکرد حضرت او را اصلای طعام
زد حاضران عرض کردند یا سیدنا سنت آنست که او اول سلام کند پس باید که سلام

بر شما نکرد چیزی را او را اصلا باید بر نیند حضرت فرمود هذا فقیه العجمی فیه بخل این مرد
فقیهی است نادان که در وی بخلی هست ایضاً در صفة الصفوة آورده که امام علیه السلام
در تعلیم وزراء فرموده که کفارت عمل سلطان احسان اوست با اخوان و هم در
کتاب مذکور مسطور است که سائل خدمت امام جعفر رسیده سؤال کرد که جهت غلبه
جوع بر آدمیان در سال قحط چیست و هر چه بخورند قانع نمیشوند و طلب مزید میکنند
فرمود از خاک آفریده شده فرزند ارض اند چون در ارض قحط افتد حرص در نهاد
مردمان سرایت کند چه همه اجزای زمین هستند و ایضاً در آن کتاب مروی است
که از امام سؤال کردند که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد و هیچ دانی
لذت و محظوظ شدن از شرب آب در وقت عطش تا چه حد است همین قسم است لذت
حیات چنانچه خداوند میفرماید و من الماء کل شیء حی و ایضاً فرمودند که سعی میکنیم در
برآوردن حوائج دشمنان در وقتی که حاجت از من طلبند زیرا که میترسم از آن که چون
او را رد کنم از من مستغنی گردد و فرمود که اگر خدا تعالی چیزی نبود چه خواسته [illegible]
بهم او را مال نه یعنی آن بلائی است که او را از وطن آواره [illegible] و در مهالک
اندازد و همین قسم است منع خداوند در حق بندگانش که بخواهش نفس آنها عمل میکنند
و آنچه مصلحت بندگان خود را داند در حق آنها عطا میفرماید چنانچه در کلام خداوندی
تصریح فرموده تعالی طلب ساختن بندگان مصلحت خود را که فرموده عسی ان تکرهوا شیئا
و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم چه بسا چیزها هست که کراهت از او دارید
و او نیکوست از جهت شما و چه بسا چیزها هست که او را دوست میدارید و او شر است
از جهت شما و صاحب کشف الغمه شیخ کمال الدین ابی طلحه روایت کرده که احمد بن
عمرو بن مقدام رازی گفت که روزی مگسی بر جبه منصور دوانقی نشست او را [illegible]
از صفت مگس لجاجت است باز آمده باز پس پراند باز آمد همچنین چند مرتبه حکایت نمود
منصور تنگ آمده و غضب وی مستولی شد در آن وقت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
مروی وارد شد عرض کرد یا ابا عبد الله حکمت آفرینش مگس چیست گفت آخوند ذلیل

تا خوار و ذلیل شوند بسبب ظالمان و جباران و متکبران منصور از سؤال خود نادم و خجل
گردید و نیز در کشف الغمه از تذکرهٔ ابن حمدون حکایت که منصور خلیفه خدمت امام
کتابة عرض کرد که تصحبنا لتنصحنا یعنی مصاحبت بکن تو با ما بجهت آنکه نصیحت کنی ما را
حضرت در جواب نوشت من اراد الدنیا لا ینصحک و من اراد الآخرة لا یصحبک هر که
دنیا خواهد مصاحبت با تو بکند که از تو بهره مند شود و هر که طلب آخرت کند ترا
نصیحت نکند منصور چون این جواب بخواند انصاف داده گفت والله ابو عبدالله
میزان عدلی از جهت ما نصب نموده که بدان میزان طالبان بسنجید که کیست اقبال بدنیا
دارد و چه کس است ادبار از دنیا دارد در کلام الملوک ملوک الکلام و ایضا در کشف الغمه
از کتاب شیخ مفید علیه الرحمه منقول است که امام علیه السلام فرمود هر که نیت خیری
کند بر آن قادر شود و هر که قادر شود موفق بآن عمل شده و هر که توفیق عمل یافت بمقصد
رسید پس هر که نیت و قدرت و توفیق و بلوغ مقصد یافت بکمال سعادت واصل شد

نظم
نه هر صدف که فرو برد قطره باران — درون سینهٔ او گشت های دردانه صدف
بباید و باران و صبر و چندین سال — هنوز نیست هویدا که شود یا نه

وایضا ابن عبدالبر در کتاب استیعاب آورده که سفیان بن عیینه روایت کرده که امام جعفر صادق
فرمود که جدم امیر المؤمنین علیه السلام و حضرت امام حسین علیه السلام در پنجاه و هشت سالگی
بدرجه رفیعه شهادت رسیدند و علی بن الحسین نیز در پنجاه و هشت سالگی وفات یافت
من که محمد بن محمدم در پنجاه و هشت سالگی وفات خواهم یافت سفیان گوید سخن مبارک
آنحضرت همیشه بخاطر من بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ملاحظه چنان بود که
فرموده بود

فصل هفتم در ذکر شمه از انفاس شریفه حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

در کشف الغمه آورده که ابو حنیفه کوفی از خدمت حضرت امام جعفر صادق بیرون آمد
امام موسی کاظم خورد سال بود پیش او آمده گفت ای پسر از تو سؤال بکنم فرمود
بپرس آنچه میخواهی عرض کرد بنده در ارتکاب معاصی مختار است یا مجبور فرمود
از سه حال خارج نیست یا گناه بنده از جانب خدا تنها است یا از بنده تنها

از عدل خداوندی بعید است که چنین کسی که باختیار خود مرتکب سیئه نشده باشد معذب
فرماید یا گناه مشترک است از خدا تعالی و از نفس بنده معاً صادر شده برین تقدیر
شریک قوی را نشاید که بر شریک ضعیف ظلم نماید و یا گناه بنده از نفس بنده است
خداوند خواهد او را بعدل خود بادی معامله فرماید و یا اگر بفضل خود عفو خواهد فرمود
ابوحنیفه از ذکاوت جواب شافی آنحضرت بشگفت اندر ماند و بوسه بر فرق
مبارکش زد و در کشف الغمه هم از شیخ مفید ره منقول است که هارون الرشید
در مکه معظمه فقیهی در نزد وی نشسته بود حضرت امام موسی کاظم بر وی داخل شد آن
فقیه بر سبیل امتحان از امام علیه السلام سئوال کرد آیا رواست محرم را که سایبان بر محمل
خود بنهد امام فرمود روا نیست که باختیار خود این فعل کند باز گفت آیا رواست که
در زیر سایبان دیگری باختیار خود در راه رود امام فرمود رواست فقیه بخندید امام
فرمود چرا متعجب شدی از سنت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و استهزا نسبت بآن
حضرت نمودی پس امام از او پرسید چه میگوئی درین حدیث که رسول الله وقتی محرم
بود در زیر سایبانها راه میرفت عرض کرد بلی این حدیث بصحت پیوسته فرمود در حالت
محرم بودن سایبانها از خود جدا میکرد و بدن خود را مکشوف میساخت عرض کرد همه
صحیح است پس فرمود که فقیه احکام الهی را بعضی بر بعضی قیاس نتوان کرد و هر که بحجت
خود در احکام الهی تدبر کند از صراط مستقیم دور افتد و این عبارت بر لسان معجز
بیان مبارک جاری فرمود من اقام علی رایه الدلیل فقد ضل سواء السبیل پس آن فقیه
در حضور هارون از خنده خود خجل و منفعل گردید ایضا در کتاب ریاض القدس که مجموعی
بیکهزار حکایات است آورده اند که روزی نقاهتی در مزاج شریف حضرت طاهر شد
طبیب یهودی بجهت معالجه که تجویز ادویه و اغذیه بحضرت نماید حضرت فرمود
یک لحظه تامل کن که مرا دوستی است تا با وی مشورت کنم پس روی از او بگردانید
و بطرف راست روی بجانب قبله نمود و این دو شعر بر لسان مبارک بر خواند شعر
انت شافی ذات طبیبی فقط نظرة یا حبیبی واغنی من شراب دوک کاسی

ثم ردني حلاوة التقوى يعني بيت اول آنستكه خداوندا تو مرض را داده و تو هم طبيب
مني پس تفضل فرما بنظري اي دوست من يعني بيت ثاني آنكه سقايت فرما كاسه
از شراب دوستي خود مرا پس از آن زياده كن بر قلب من حلاوه قرب خود را كه
نزديك گرداند مرا بحضرت چون كلام حضرت تمام نشده بود كه عرق صحت در بدن
مباركش ظاهر شد و مرض بكلي زايل گرديد طبيب يهودي حيران مي نگريست بعد از
مشاهده آن حال گفت اي امام گمان من آن بود كه تو بيماري هستي و من طبيب حال
بر من محقق شد كه تو طبيبي و من مريض علاج مرض مرا فرما امام ع اسلام بر وي القا فرمود
يهودي كلمه طيبه بر زبان جاري ساخت مشرف بشرف اسلام گرديد ايضا در خبر است كه روزي
حضرت امام موسي كاظم عليه السلام استماع كه نمود با خداوند مناجات ميكند كه خداوندا
مرا مرگ ده فرمود امر ميان تو و خدا تعالي قرابت و محبتي هست كه از شوق لقايش
مرگ مي طلبي عرض كرد نه يا ابن رسول الله اذا تمني هلاك الابد يعني پس از چه جهت طلب
ميكني هلاك ابدي را لكن عند الله كالميت بين يدي الغسال بوده باشم بنزد خداي
خود مثل ميت ميان دو دست غسال كه بهر طرف ميگرداند ببرد ساكت باشم تا معني
از تمناي خود از خداوند تحمل گرديد ايضا ماثور است كه روزي هارون الرشيد با امام عليه السلام
عرض كرد كه فدك را تحديد كن تا بتو وا گذارم كه معلوم در آن بر اهل بيت ظلم رفته
امام فرمود اگر تحديد كنم تمام تحقق آن است دانم كه ترا دل بران نمي دهد كه باز گذاري
هارون سوگند ياد كرد كه باز گذارم حضرت فرمود حد اول عدن است رنگ هارون
از اين سخن تغير گرديد گفت ديگر فرما فرمود حد ثاني سمرقند است رنگ هارون
زرد شد گفت ديگر فرمود حد ثالث افريقيه مغرب است رنگ هارون از شدت
برافروختگي مبدل گشت از شدت غضب گفت ديگر امام فرمود حد رابع بحر است
رنگ هارون سياه شد از بس تيره شد و دلش طپيدن گرفت مدتي سر در پيش افگنده
و بعد از آن سر بر آورده عرض كرد اي كاظم تو حدود ممالك ما را تمام بردي
يعني آنچه در حيطه تصرف ماست حق تو ظاهر است و بني عباس ظلم كرده اند امام

فرموده

فرمود ای هرون من اول ترا گفتم که برین محمد و دو راضی نخواهی شد و تو از من نشنیدی
بعد از آن هرون ازین قضیه دل برگرده و بقصد شهادت آنحضرت میان بر بست
و یحیی بن خالد برمکی از هرون این داعیه دریافت و منع او و حمایت امام بر خواست
و بعد از چندگاه امام را دانه بکف دست برآمده فرمود که این نشانه وفات اهل
بیت است و در آن نزدیکی بزهر هرون الرشید ملعون بدرجه رفیعه شهادت
رسید و یحیی برمکی رحمة الله علیه هم بجهة حمایت امام شهید بحکم هرون بقتل رسید

فصل ششم در ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

در کشف الغمه از ابراهیم بن عباس مرویست که گفت در آن مجلس بودم که شخصی
از امام سؤال کردی که آیا خداوند عالم بندگان خود را تکلیف مالایطاق مینماید فرمود
هو اعدل منه او جائرا و لست از آنکه تو گمان کرده باز گفت آیا بندگان قادرند
بر هر چه اراده کنند فرمود هم اعجز من ذلک یعنی ایشان عاجزترند از آنکه تو میگوئی
و هم در کشف الغمه از حسین بن خالد روایت کرده که مردی وارد بر حضرت شده
گفت یا ابن رسول الله آیا چه دلیل داری بر قدمت حق جل و علی و حدوث خلق
فرمود آیا تو نبوده و بود شده و حدوث میدانی که تو خود را از عدم بهم رسانیده و وجود
نیاوردهٔ و میدانی دیگران هم که مثل تو هستند عاجزند از خلقت تو پس چون
تو نبوده و خلق شده پس حادثی که ترا آفریننده قدیم است و نعم ما قال الشاعر
ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش و نیز در کشف الغمه آورده
که سائل از حضرت سؤال نمود از جبر و تفویض فرمود لا جبر و لا تفویض بل امر
بین الامرین یعنی ارادات و افعالی که از حق جل و علی در حق خلق ظاهر شود نه جبر است
و نه تفویض بلکه امریست میانه این دو هر که دارای یکی ازین دو مذهب بوده باشد
صحیح نیست بلکه مذهب بین الامرین که میانه جبر و تفویض است مذهب نیست و این صحیح
از کل مذاهب است بیان فرما مذهب بین الامرین کدام است فرمود جبر که گفته شد
برای آنست که بنده ابدا اختیار در فعلی نداشته باشد و تفویض شرکت یعنی تفویض آ

که گویند بنده مختار است در هر امری و بین الامرین آنست که آنچه خداوند متعال
امر فرماید عبادش قیام نمایند و آنچه نهی فرموده اقدام ننموده و ترک نمایند ایضاً
از حضرت سؤال نمودند که کسانیکه تهجد بجای می آورند روی خوب و سیمای
خوب دارند فرمود چون با پروردگار در خلوت راز و نیاز مینمایند پس بپوشاند
الٰهی ایشانرا کسوتی از انوار خود و نیز وارد است که مأمون را نقاهتی رخ نموده مریض شد
در حالت مرض عهد کرد که هرگاه شفا یابم صدقه بسیار بفقرا و مساکین دهم چون
مرضش بصحت مبدل شد خواست که وفا بعهد خود کند علما و فقها را حاضر ساخت
و اظهار کرد در اینکه اگر در زمان از مرض شفا یابم مساکین را مالی کثیر صدقه دهم اکنون
شما بگوئید که مال کثیر چه مقدار است تا من بعهد خود وفا کنم و ذمت خود بری نمایم
درین مسئله هر کس سخنی بر زبان جاری ساخت که منافی یکدیگر بودند خاطر مأمون
از اقوال صادره هیچ یک آسایش نیافت عاقبت بذیل مرحمت حضرت امام رضا
ملتجی شده که قدم رنجه فرموده حل مشکلش فرماید حضرت بدان مجلس که فقها بودند
تشریف آورده هر یک از ایشان عقیده خود را خدمت حضرت عرضه داشتند چون
هیچکدام را اصغا نفرمود پس عرض کردند یابن رسول الله تو حل این مشکل فرما امام
فرمود ای مأمون تو هشتاد و سه دینار بر فقرا انفاق کن تا از عهده عهد خود بیرون
آمده ذمت بری شود فقها متفقا بزبان آمده که یابن رسول الله برین فتوی اقامه
دلیل کن که موجب اطمینان خاطر شود حضرت فرمود که حقتعالی در کلام قدیم خود
بحضرت رسالت پناهی صلعم و صحابه کرامش خطاب فرماید که ولقد نصرکم الله فی
مواطن کثیرة یعنی بدرستی که خداوند تبارک و تعالی نصرت کرده شما را در موطنهای
بسیار و آن مواطنی که حق تعالی فرموده هشتاد و سه موطن است از غزوات
و سرایا چنانچه در تواریخ و سیر مقرر شده است با بود را خاطر آسوده شده و فقها
مسلم داشته و عرض کردند صدق یابن رسول الله صلعم فصل در ذکر بعضی از عطایا
لطیفه امام محمد تقی علیه سلام الله الملک الغنی در حضرت که فرمود دال دنیا الا پنج

خصلت اول کثرت بخل دوم امل طویل سیوم غلبه حرص چهارم قطع رحم پنجم تقدیم
داشتن دنیا بر آخرت و باصحاب نصیحت فرمود که چون از شما پرسند که آیا حق تعالی همیشه
خواستی باشید و جواب نگوئید زیرا که اگر بگوئید نه شاید کافر باشید و اگر گوئید نعم
کاذب باشید زیرا که معامله شما بر خلاف معامله خائفان است و در کشف الغمه
از کتاب حافظ بن عبد العزیز بن احمد جنابذی نقل کرده که امام فرمود که چهار چیز
که همه است بعقل خیر صحبت و غنا و علم و توفیق و هم در آن کتاب روایت کرده
که امام علی نقی فرمود که من استغنی بالله یحتاج الیه الخلق هرکه مستغنی شود بخدا خلق
محتاج او شوند و فرمود هرکه تقوی ورزد خلق بی اختیار دوست او گردند و فرمود
جمال آدمی در زبان اوست و کمال او در عقل او شاهد بر قول امام علیه السلام
چه خوب فرموده شیخ مصلح الدین سعدی در گلستانش رباعی زبان در دهان ای خردمند
چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است
یا پیله ور و شاهد بر عقل در ضمن کلمات خواجه عبد الله انصاری مندرج است که میفرماید
خدایا آنکه را عقل دادی چه ندادی و آنکه را عقل ندادی چه دادی و الحق بسیار درست
گفته روز عدل بر ظالم سخت تر است از روز ظلم بر مظلوم از کشف الغمه مروی است
سائلی خدمت امام عرض کرد مرا چیزی عطا کن بقدر همت و مروت خود امام
فرمود معذور دار که دست رس بر آن ندارم گفت مرا عطا فرما چیزی که بحسب قدر
و قیمت من لائق باشد خادم را فرمود تا دویست مثقال زر سرخ بوی داد و الحق
و مذکور است که ابن حمدون روایت کرده که امام فرمود القصد الی الله بالقلوب ابلغ من اتعاب الجوارح
بالاعمال یعنی قصد سوی خدا از صمیم قلب نافع تر و انفع است از تعب دادن با
مشقت افکندن جوارح است باعمال که خالص و توجه تام نباشد مختصر
حق جل و علی اعمالش مثل جسد بی روح است شاهد احتیاج اتحاد است که
لطف ساعة افضل من عبادة سبعین سنة فصل دهم در ذکر بعضی از کلمات شریفه
حضرت امام علی النقی علیه سلام الله در کشف الغمه از علی بن محمد بن علی منقول است که امام

فرمود

فرمود اسم اعظم هفتاد و سه حرف است یکی از آن در نزد آصف برخیا بود که
برکت آن تخت بلقیس را بطرفة العینی از چند ماه راه پیش حضرت سلیمان حاضر ساخت
و هفتاد و دو حرف دیگر در نزد ما اهل بیت عصمت هست که یک حرف دیگر
در مکمن غیب است که لا یطلع علیه ملک مقرب و نبی مرسل و در بعضی تواریخ آورده
که روزی امام ع در مجلس متوکل درآمده در پهلوی وی نشست متوکل در دستار
امام نگریست دید که پارچه نفیسی است از سر تعرض عرض کرد ابهادی این دستار
بچند خریده فرمود آن کس که بجهة من آورده بپانصد درهم خریده است متوکل
گفت اسراف کرده که دستاری پانصد درهم قیمت بسر گذارده امام فرموده
من شنیده ام تو درین ایام کنیزک جمیله بهزار دینار زر سرخ گرفته متوکل عرض کرد
همچنانست که شنیدهٔ امام فرمود من دستاری بپانصد درهم نقره بجهة شریف
ترین اعضای خود گرفته ام و تو بهزار دینار زر کنیزکی خریده بجهة کثیف ترین اعضای
خود انصاف ده که اسراف در کدام است متوکل خجل و منفعل شده گفت انصاف
آنست که ما را در تعرض بر بنی هاشم صرفه هیچ وجه نیست و نفرمود تا صد هزار
درهم صله این جواب بخدام امام دادند و نیز مرویست که متوکل را دملی در عضوی
که خوف خطر عظیم داشت برآمد و هیچ چیز منفجر نمیشدی که راحت شود و از غایت تألم شدت
شدیدی عارض بر وجودش شد و اطبا از علاجش فرومانده بودند مادر متوکل
خدمت امام ع اخلاصی تمام داشت کس بخدمت امام ع فرستاده از وی تضرع و نیاز
استعلاج نمود حضرت فرمود که روغن گوسفند و گلاب را با هم ترکیب دهند و بر آن دمل
ضماد نمایند وجع رفع شده منفجر شود در وقتی که اطبا حاضر بودند بمعالجه آنحضرت
به متوکل گفتند اطبا از آن معالجه خنده آمدند و نپسندیدند این خبر بمادر متوکل
رسید اطبا را شتم و دشنام بسیار داد و خود آمده و آن ضماد از نزد متوکل برآنده بهمت
خود آنرا هم ترتیب داده و بر دمل متوکل ضماد نمود فورا وجع ساکت گشته و دمل
منفجر شده اثر صحت در وجودش ظاهر شد ریم و دم فاسد تمامی از دمل خارج گردید

ازینجا برست متوکل دو همان روز ده هزار مثقال زر سرخ مسکوک در همیانی کرده و
مهر بمهر خود نموده بحضور مبارک امام علیه السلام بهدیه فرستاد در آن وقت جمعی
از حاسدین بعرض متوکل رسانیدند که امام را داعیه خلافت در سر است هر قدر
زر بعنوان هدیه خدمت امام علیه السلام میفرستی همه را اسلحه تمام میکند که تمام شیعیان
حضرت و بیرون آن زر گوارش بیعت گرفته و عنقریب خروج خواهد کرد و فتنه عظیم بر
پا خواهد کرد و متوکل ازین سخن بد دل شده شبی سعید حاجب را گفت نردبانی
بر از راه بام نیم شب بر بالای در آی و ببین در چه کار است و در خانهای او در
خلوت خاص از اسلحه و ادوات سلطنت آنچه بیابی پیش من آر سعید با چند نفر خادم
نردبانی بر داشته آمدند پشت خانه امام و از راه بام با چند نفر بمیان سرای امام فرود
آمدند اتفاقا آن شب بغایت تاریک بود سعید ندانست بکدام خانه رود و چگونه
تفحص نماید ناگاه امام از خلوتخانه آواز داد که ای سعید حاجب توقف نما تا بجهت تو چراغی
فرستم سعید متحیر ماند که امام از کجا دانست که من آمده ام ساعتی خادم امام چراغ برافروخته
با یک دسته کلید نزد سعید آورد و گفت که تمام خانهای ما را تفحص کن که هر چه از جنس
اسلحه و آلات حرب بیابی بگیر بعد از آن نزد ما بیا پس خادم یک یک خانها را در گشوده
سعید در آن خانها در آمده و آنچه جست چیزی از آلات و ادوات حرب نیافت پس
بخدمت حضرت مشرف شد چون بخلوتخانه داخل شد دید که بوریائی گسترده و سجاده
بر روی آن گسترده امام روی بقبله نشسته و در کنار مصلی شمشیری در غلاف و همیان
ده هزاری زر متوکل بمهر او در گوشه آن خلوتخانه افتاده امام فرمود از اسباب سلطنت
درین خلوت خانه این شمشیر و این زر است که دیروز متوکل فرستاده و این هم زر
بر داشته در نزد او ببر تا حقیقت حال ساعیان و حسودان بر او مکشوف شود سعید
آن شمشیر و همیان را گرفته در نزد متوکل آمد قصه را شرحا براو فرو خواند چون
متوکل همیان را بمهر خود دید بغایت خجل و منفعل شد و از کرده خود نادم گشت و چندی
از آن ساعیان و حاسدان را بسیاست رسانید و دو هزار مثقال دیگر زر خالص در همیان

دیگر کرده و مرد و همیان را بخدمت امام فرستاد و معذرت بسیار خواست **فصل یازدهم**
در ذکر بعضی از فوائد انفاس شریفه متبرکه حضرت امام حسن عسکری علیه صلوات الله
الفرد العلی از محمد بن ربیع ماثور است که گفت بخاطرم افتاد که آیا همه کس را احتلام افتد
یا نه خواستم از امام سؤال نمایم خدمت حضرت مشرف شدم چون نظر مبارک حضرت
بر من افتاد هیبت آن بزرگوار در وجود من اثر کرد و شرم داشتم که مسئله خود را
سؤال نمایم امام روی بجانب من فرمود و گفت جواب مسئله تو اینست ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان یعنی بدرستیکه بندگان مخلص من اند نیست ترا بر ایشان
قوتی و استیلائی در اغوا و اضلال پس فرمودند که احتلام از خیالات و عملهای نفسانی
و شیطانی حادث میشود و شیطان را بر عبید خاص الهی دستی نیست ایضاً بسند معتبر
از ابوهاشم منقول است که گفت شنیدم از امام علیه السلام که فرمود فضل کلام حق بر
کلام خلق چون فضل حقتعالی است بر خلق و فضل کلام ما بر کلام مردم چون فضل
ماست بر ایشان و هم فرمود که قهر ما نیکوتر است از رضای دیگران و کشتن ما بهتر از
حیات دیگرانست چنانچه مشهور است کلام شاعری که از بندگان مخلص حق بوده و
در شعر خود عرض نماید شعر اقتلونی اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی فی
حیاتی یعنی مقتول سازید و تکرار اقتلونی مبالغه است مقتول سازید مرا ای کسانیکه
موثق هستید بدرستی که چون شما مرا مقتول نمودید حیات در حیات از جهت من حاصل
میشود ایضاً در حدیث است که روزی حضرت براهی میگذشت دشمنی بغایت کریه المنظر
سر راه بر امام گرفت و از روی انکار و تعرض عرض کرد اگر در دعوی امامت صادقی
مرا مسخ کن امام فرمود اذا اتهمت ذلک لکان بنصف العمل سعد و فاعمنه یعنی اگر
توهم نمایم بمسخ کردن تو هر آینه باشد که نصف عمل فارغ کرده شده یعنی تو بحسب معنی
مسخ شده و صورت تنها مانده که مسخ شود آن مرد پلید از تعرض خود در جواب حضرت
خجل شده و با نفعال تمام از خدمت امام رفت **فصل دوازدهم** در ذکر بعضی از
علامات ظهور حضرت حجة امام محمد مهدی عجل الله فرجه و سهل الله مخرجه چون روایتی از

از آنحضرت در دست نیست بذکر بعضی از علائم الظهور درین فصل اکتفا میشود چون
علائم آفاقیه بسیار و بیرون از حد و شمار است و تفصیل آن درین مختصر نگنجد لهذا
او را در محل خود گذارده و قناعت بمجمل علامت نمود اول حکیم که عم امام حسن
عسکری است گوید که برادر امام محمد را وقت وضع حمل هیچ علامتی از علامات حمل
ظاهر نبود و در حین ولادت نوری ساطع شد که تمام خانه را روشن نمود و آن نور
در همه آفاق منتشر شده بمشرق و مغرب رسید دوم چون حضرت متولد شد هر دو
کف دست بر زمین نهاده و روی بطرف آسمان نمود و بزبان مبارک در نهایت
فصاحت شهادتین بر زبان راند سیوم بعد از ولادت و ظهور نور او و ادای شهادتین
بسجده افتاده پیشانی مبارک بر زمین نهاده و چیزی می گفت که کسی ندانست درین
وقت امام حسن عسکری بروی در آمده او را از زمین برداشت و صورت بر صورت
او نهاد و زبان در دهانش نهاد بعد از آن فرمود نطق فرما و حضرت بزبان فصیح
این آیه را بر خواند الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین یعنی ما خواهیم
که منت نهیم بر بندگان ضعیف خود قرار دادیم از جمله ایشان ائمه و پیشوایان
و قرار دادیم آن ائمه را وارثان علوم چهارم ایضا از قول حکیم با ثبوت که چون
حضرت متولد شد دیدیم که طیور سبز رنگی بسیار باطراف او گرفتند حضرت امام حسن
یکی از آن مرغان را آواز داده گفت حضرت حجت را بگیر دست بلند فرمود و فرمود حفظه
نمی و احفظه باذن الله امر پس آن مرغ ویرا در ربوده و با سایر طیور پرواز نمود
از نظر غایب شدند من عرض کردم هذا شیء هو الطیر مرغ چه بود فرمود جبرئیل
بود و باقی ملائکه رحمت بعد از ثانی دیدیم که [illegible] را آوردند و دیگر حضرت نهادند
[illegible] استقام را [illegible] طلب از آنحضرت نمود ششم پس از این بود مسعود
حضرت [illegible] کرده و [illegible] مرغ [illegible] نمود و گفتم آنکه [illegible]
[illegible] جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی آمد حق
و نابود شد باطل بدرستیکه باطل بود و باطل نابود و مضمحل شده هفتم شیخ محی الدین عربی

کمیه آورده که مهر خاتمیت ولایت مطلقه بر کتف مهدی باشد همچنانکه مهر خاتمیت
نبوت بر کتف جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله بود لیکن مهر نبوت ناشز بود
یعنی نشز دهنده مثل بیضه مرغی که جوجه بیرون آورده و خورده خورده نمایان شوند
چه نبوت را روی در ظهور است و مهر ولایت عام باشد یعنی فرو گرفته چه ولایت را
پشت بطن و روی در بطون است هشتم از ابن عباس مأثور است قد مبارک امام
در نهایت اعتدال بود نهم حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که مهدی از
ما است و اجلی الجبهه است یعنی پیشانی وی از هر دو طرف سر بی موی است دهم
پیشانی وی چون کوکب درخشان است چون ستاره سحری که دوست و دشمن
آن را مشاهده نمایند یازدهم حضرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود در زود باشد
که برانگیزاند خدا تعالی از عترت من مردی را که اسنانش سفید و درخشنده باشد
دوازدهم حضرت فرمود که مهدی ع از فرزندان من است و اقنی الانف یعنی استخوان
پشت بینی او بلند بود سیزدهم ابن عباس گوید که مهدی ظاهر در رنگ وی مایل بسرخی
باشد چهاردهم حضرت فرمود مهدی از ما است و روی او چون بدر تابان است
و لونش عربی و جسمش جسم اسرائیلی پانزدهم حضرت ص فرمود که بر طرف ایمن رخساره اش
خالی باشد که مثل آن در مجلس نبود شانزدهم حضرت علی بن موسی الرضا فرمودند
که از جمله علامات مهدی آن باشد که همیشه از او بوی خوش و طیب استشمام میشود
که خوشبوی تر از مشک اذفر است بی آنکه استعمال عطری نماید هفدهم فرمودند که امام
مهدی هرگز محتلم نشود و سلطنت و تصرفات شیاطین را در وی اثری نبود هجدهم
فرمود که امام هرگز بخواب نرود مگر آنکه در دل بیقظان باشد و از قلب او آواز قرائت
قرآن استماع شود اما مخفی نماند که از مخلصان و محرمان حضرت باشند
منافقین [illegible] هرگز [illegible] که او [illegible] مثل بول و غائط از آنحضرت مشاهده نما
زیرا که حق تعالی زمین را بفرمان آنحضرت نمود که حدث وی را بلع نماید [illegible] فضل
استنجا [illegible] که همیشه [illegible] بالای [illegible] امام [illegible]

باشد و او را از تابش آفتاب نگاه دارد بیست و یکم فرمود که از درون ابر منادی ندای
فصیح ندا در دهد که هذا المهدی ع تبعوه بیست و دوم در سعقد نور لشتی که پیدا از آن ای کف
دستی کف دستی ظاهر شود و ملکی در وسط آن ندا کند که هذا ولی الله المهدی ع تبعوه بیست و سوم
حضرت امام رضا علیه السلام فرمود که در نزد وی صحیفه باشد که نام همه اتباع
وی تا قیامت در آن مکتوب است و صحیفه دیگر باشد که در آن نام اعدای وی در آن
مکتوب است بیست و چهارم فرمود که صحیفه حضرت فاطمه علیها السلام در نزد حضرت
باشد و آن صحیفه سماوی است که در صفات ائمه اطهار علیهم السلام نازل شده
بیست و پنجم فرمود رایت بیضا بدست مبارکش باشد فرات بن حبان گوید که از حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمود ای فرات حال چون باشد نزدیک رایت
بیضا و مهدی گفتم یا رسول الله انت اعلم بی مهدی کیست و رایت بیضا چه باشد
فرمود رایت بیضا علمی است سفید که بلند باشد از قبیله ربیعه در آخر الزمان مرکب سازد
صاحب آن رایت که مهدی است بنماید راه راست یا بدهد که ضلالت او کند گمراه
شود شخصی گفت دایان در آخر روز زنده باشم فرمود در آخر روز عرب اندک باشد بیست و ششم
در فصل الخطاب آورده اند که بر رایت بیضا این کلمه مسطور باشد البیعة لله عز و جل
بیعت مرضاة الله است بیست و هفتم امام رضا ع فرمود که یکی از علائم ظهور حضرت مهدی
علم رایت اوست بعد از ظهور بیرون آید السروش بیست و هشتم در فصل الخطاب آورده
که چون وقت ظهور مهدی نزدیک شود شقه های آن رایت متحرک شود و بزبان فصیح
ندا در دهد که اخرج یا ولی الله بیست و نهم امام رضا فرمود که مهدی را شمشیری باشد
در غلاف که چون وقت ظهور وی رسد بنفس خود از غلاف بیرون آید بی انکه
دستی در میان باشد سی ام فرمود که آن شمشیر بزبان فصیح بسخن آید و گوید اخرج
یا ولی الله و بعضی اخبار اهل البیت آمده که آن شمشیر همان ذوالفقار است
سی و دوم فرمود که زره داود پیغمبر در زمان مهدی پیدا شود و بر بالای وی
راست آید و بقامت وی قصیر یا طویل باشد سی و سوم فرمود که مهدی

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت　　که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش　　هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ایضا شاعر دیگر میفرماید　ای که مشغولی بعیب دیگران　عیب خود را هیچ نمی بینی

در میان آورده اند که احدی از اقارب خلیفه بغداد که وی را فرزندی خورد سال وفات کرده بود جزع بسیار مینمود خلیفه مکتوبی بوی نوشت بدین مضمون أیسرّك وهو فتنة ویسوءك وهو رحمة یعنی آیا خوشدل میدارد ترا فرزند در وقت حیات در حال آنکه او فتنه است و آیا ناخوش میدارد ترا فرزند هنگام ممات در حال آنکه در آن وقت رحمت است یعنی شفیع ماتم تست چنانچه خداوند تبارک و تعالی در کلام مبارک خود میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة الخ و نیز در خبر است که سلیمان بن عبد الملک از طاعون گریخت بوی بعضی از ظرفا نوشتند قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل و اذا لا تمتعون الا قلیلا یعنی بگو مذبذبان و منافقان را که سود نمیدهد شما را گریختن هرگاه بگریزید از موت یا از کشته شدن آن هنگام که بگریزید بهره ور نخواهید شد مگر اندک زمانی سلیمان در جواب نوشت ذاک القلیل نرید ما آن زمان قلیل را طالب میباشیم یعنی زمان حیات از جهت هر کس مقسوم است و قسمت خود را طلب میکنیم بدرستیکه خداوند عالم است بآنچه در قلب ما و شماست زاهدی سالوس مشی خدمت سلطان صید الفهم خوش طبعی که مدام بشرب خمر ملتذ بود رفت گفت دوش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در عالم رؤیا زیارت کردم فرمود نزد سلطان شو و بر او بگو که ترک شرب خمر نماید پادشاه در جواب سالوس گفت دانسته تو این خواب را افترا بسته با آنحضرت زاهد گفت از کی میگوئی که این خواب دروغ است گفت از آنجا که گفتی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ترک شرب خمر کن خود بیا که این عبارت رخصت است در اینکه کمتر توان خورد در حال آنکه اندک و بسیار آن در حرمت یک حکم دارد و هرگز آنحضرت رخصت بخوردن اندک حرام نداده بجهت آنکه حرمت بر بسیار و شنیدن آن نزد زاهد سالوس خجل و منفعل گردید و حضار

به خدمت خصم سلطان آفرین کردند فصل دوم در علو شان سلاطین و عزم درست
و علو همت ایشان بعضی از مردم از آزار دشمن با دشاه شکایت نمودند که از حرم بیرون
نمی آید و دیدار نمی نماید این خبر بوی رسید و گفت اجرء الناس علی الاسد اکثرهم رویة
یعنی دلیرترین مردم بر شیر آنکس است که شیر را بسیار مشاهده کند عربی نزد معاویه
ابن ابی سفیان در زمانی که سلطنت عراق عرب و شامات داشت رفته و از روزگار
شکایت نمود و گفت ستم زمانه مرا در زمین دارد و غم روزگار همه زمان بر من کمین
آرد وی در جواب گفت نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع یعنی تو از
زمان شکایت مکن و حال آنکه ما ئیم زمان کسی را که بلند نمودیم مرتفع میشود و هر کس را
که فرود آوردیم ذلیل و معدوم گردد و ایضاً در خبر است که نزد معاویه علیه الهاویه
رفتند گفتند احنف بن قیس گوید که مردم مرا به بخل نسبت میدهند و حال آنکه
در من تدابیریست که هر یک از آن بصد هزار دینار ارزش دارد معاویه گفت اول
بخل او اینست که تدبیر خود را بها می کند و صد هزار قیمت بر آن می نهد ابو محمد یزید
از اعیان بغداد بود بهارون الرشید نوشت که در مجالس انس تو بعضی از ندما از
من خدمت تو شاکی شده اند هارون در جواب نوشت که مجالس الانس بساط یطوی
مع انقضائه مجلس انس من بساطی است که در هم نوردیده میشود در زمانیکه آخر شود
حاصل آنکه هر گاه شکایت و غیبت در مجلس انس من رود در وقت آخر شدن
و تمام شدن آن مجلس آن گونه گفتگوها هم معدوم میشود و اثری و ضرری از آن در
حق غیبت کرده شده بظهور نمی آید اسکندر را گفتند اینهمه ممالک متصرف شدی
هنوز قانع نشده گفت ان القناعة من طبع البهائم بدرستیکه قناعت کردن و از کار
رفتن و آرام شدن بچیزی از خصال چهارپایان است ایضاً یعقوب بن لیث قبل
از استقرار بر سریر سلطنت روزی با جوانان قبیله خود در محفلی مجالس بود و یکی از
اقارب وی بدیشان گفت ای یعقوب جوانی خوبروئی رشیدی رسیده
لایق سامان کن تا عروسی جمیله از اعیان قبیله بجهة تو خواستگاری کنم

بقوت همت عالی میل طبع را منع نمودی و طریق صبوری پیشه کردی تا از آن مهلکه
خلاصی یافته حرصش بدل بعجز و ضعفش مبدل بقوت گردید فصل سیم در ترک
شهوت پرستی سلاطین ابوسلمه خلال وکیل سفاح بود بوی نوشت که اگر فرمان
دهی برای تو کنیزکان جمیله بیارم خلیفه در جوابش نوشت کما عظمت القدره
قلت الشهوه چون قدرت سلاطین بسیار و بزرگ شود شهوت ایشان کم گردد
آورده اند که روزی اسکندر با سران سپاه خود در موکب حشمت میراند یکی از
سرهنگان وی را گفت که حقتعالی ترا ملکی عظیم عنایت فرموده و علم دولت تو برتر
افراخته شده که ترا بر همه سلاطین عالم سلطنت داد زن بسیار در حباله نکاح خود
در آور تا ترا فرزند بسیار شود و نسل در روی ارض باقی باشد که پس از تو یادگار
تو باشند و ممالک را وارث و سلطان شوند در جواب فرمود که یادگار نه فرزندانست
بلکه خصال حمیده و پسندیده است و از مردی نباشد که کسی بر مردان غلبه نموده با
زنان عاجزه بردی غلبه کنند حکایت کنند که حکیمی فاضل و طبیبی حاذق در مجلس
خلیفه بغداد آمده گفت جهت تو تحفه آورده ام که جز ملوک را نشاید گفت
آن تحفه کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را چنان سیاه سازد
که بقیه العمر سفید نشود دوم معجونی که مداومت آن هر چند طعام غلیظ خورد معده گران
نشود و هضم صحیح یابد سیم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر را قوی سازد و تقویت کند
بمثابه که هر چند شهوت راند ضعف مستولی و طاری بر آن نشود خلیفه زمانی تعمق
نموده سر بر آورده گفت ای حکیم پیش از این سخنان ترا نزد من قدر بود و من ترا
از این دانشمندان میدیدم و عاقل می پنداشتم اما خضابی که گفتی سر پشتی فریب و
تزویر است چه سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نورانیت زهی مغرور کسیکه
در آن کوشد و وقت صبح رخشنده که نور است بظلمت بپوشد و معجونی که مذکور ساختی از آن
کسان ... که طعام بسیار خورند من بآن محتاج نیستم سوم چیزی که آن مریض ترکیبست که هر لحظه
مجنونی با نفس درافتد که در دوری با دیدن باید دید نشستنی باید نشست و ما او نمیخواهیم

باید پوشید و نیز کسی که ذکر کردی مباشرت با زنان و افراط آن و مبالغه در آن شیوه‌ایست
از جنون و اطواری است از حیز عدل بیرون و بغایت غیر مناسب است که خلیفه
روی زمین در نزد زنی بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید و عارف انجکانی
در بهارستان آورده است و در ذم شهوت پرستان این قطعه خوب فرموده

قطعه
ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری — گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد از آن بیش که در پیش زنی — بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

فصل چهارم در سیاست سلاطین و غیرت مملکت پناهان آورده اند که
اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کاری که کرده ام
کاره بوده ام تو نیز در قتل کاره باش اسکندر تبسم نموده از قتل وی درگذشت انصاف
و حکایت است که چون نوشیروان بقتل بوذرجمهر فرمان داد طلب عفو نمود و عرض کرد
که بر ضمیر انور مبرهن است که عفو از صفات کرام است و حضرت سلطان نیز بشیوه کرام
دلالت حکیم نوشیروان گفت اذا جاء الزرع و لم یحصد فسد یعنی چون هنگام درو
کشت رسید و درو کرده نشود فاسد گردد و حکایت کرده اند که خسرو پرویز فقیهی را
که بر رعایا ظلم کرده بود بدرگاه خود طلبید و او در آمدن گرانجانی نمود و از حاضر
شدن تغافل و تکاهل ورزید پرویز بحاکم آن محل نوشت اذا ثقل جسده فاسل الی
الباب اخف اعضائه یعنی هرگاه گرانی دارد جسد او بجهت آمدن پس بفرست بدرگاه
من خفیف‌ترین اعضای وی را یعنی سرش را سدید عوفی در کتاب جامع الحکایات
آورده که بهرام شاه سلطان محمود غزنوی حاکمی را بغور فرستاد و بر غوریان ظلم
بسیار کرد و آخر غوری پای افزار در پوشیده بغزنین بدرگاه پادشاه شتافت
و از آن ظالم دادخواهی نمود شاه فرمود تا نشانی در این باب نوشته او را از ظلم منع
نمودند چون غوری نشان را گرفته بغور آمد حاکم وی را با نشان بستد و نشان او را پاره
پاره نمود و بضرب گران مجروح غوری را داد او پیاده بغزنین رفت دو مرتبه قضیه را
عرض کرد بهرام شاه فرمود تا نشانی مشتمل بر تهدید و وعید بنویسند غوری

ورا زیر برداشت گفت نشان نوید غوری گفت بجهت رضای خدا نشان از قطعه کاغذی
کوچک بنویس که در وقت خوردن بکثرت زحمت آن را متحمل شوم که خوردن نشان اول
بسیار صدمه داد بهرام شاه ازین سخن بخندید غوری گفت ازین سخن
خندیدی و حال آنکه هرگاه ترا در امر سلطنت غیرتی بود بایستی کار خود بکردی که غلام
تو از فرمان تو حساب نمی برد و حکم ترا بشمار نمی آورد بهرامشاه ازین سخن بزرگ
وی متاثر شده بغایت متغیر گشت و گفت ای غوری راست گفتی با خدای خود
عهد کردم تا انتقام این بی ادبی از ان ظالم نکشم طعام لذیذ نخورم و خواب خوش نکنم
فی الحال برخاست و شمشیر بر میان بست و متوجه دیار غور شد و لشکر را حکم
کرد که از قفا بزودی برسند که برسم شکار بکوهسار غور میروم بدین بهانه از
غزنین بغور رفت و حاکم ظالم استقبال نموده با تحفه های لایق بملازمت بهرامشاه
آمد غوری را در رکاب او دیده متوحش شده بر خود بلرزید خود را از مرکب بزیر
و پیش دویده رکاب بهرامشاه بوسید بهرامشاه فرمود تا دست و گردنش محکم
ببستند و گفت از اسب فرود نیایم تا سزایش را بکنار پیش بگذارم امر فرمود تا بیست
من سرب حاضر نموده در مقابلش در آتش گداختند و آن ظالم را بر زمین انداخته
آن سرب های گداخته را بحلقش ریختند و گفت این سزای کسی است که با فرمان شاه
بی ادبی کند و آن را ببرد و بخورد و سلطان بعد از آن حاکم عادلی را در آنجا
بگماشت و آن غوری را خوشنود ساخت و عنان مرکب بجانب غزنین برتافت
بدارالملک غزنین معاودت نمود فصل نهم در تهدید و مواعید سلاطین و حکام
بکار بردن در دیوان آورده اند که دهقانی [illegible] خلیفه [illegible] ظلم عامل
شکایت کرد [illegible] مختصر [illegible] نوشت [illegible] مضمون آنکه [illegible]
کفایت [illegible] کفایت [illegible]
[illegible]
[illegible] اعتدال [illegible]

بر آن مطلع شود پس بلشکریان خود دیگر گفت که در کتب آسمانی دیده ام که در این محاربه
یاری ما ملائکه خواهند کرد و بصورت کبوتران سفید بنصرت ما نزول خواهند نمود لشکریان
بدان بشارت قوی دل بودند و اظهار سرور مینمودند تا وقتی که آثار ضعف
در لشکر ابراهیم ظاهر شد و نزدیک شد که شکست بعسکر وی آید و روی بهزیمت
نهند آن محترم چون حال را چنان مشاهده نمود کبوتران محقق را درمیان دو لشکر
بطیران در آورد چون لشکر ابراهیم آن طیور سفید را ملاحظه نمودند یکبار تکبیر گفته
و با قوت قلب بلشکر دشمن هجوم آوردند ابراهیم خطاب بلشکریان خود نمود که ای
یاران بکوشید تا جامه فتح و نصرت بر تن بپوشید که اینک ملائکه خداوند بنصرت شما
رسیدند لشکر حمله آورده و همت گماشته و در حمله اول لشکر خصم را شکستند و سر
آن معزول را از تن جدا ساختند فصل هفتم در بیداری و اسلام سلاطین حضرت
امیر المؤمنین و غالب کل غالب علی ابن ابیطالب علیه السلام الله در زمان خلافت خود
همه روزه اشتغال بقضاء حوائج مردم داشت و همه شب احیا کردی و بعبادت
خالق مشغول بودی بعضی از محارم اصحابه خدمت آن مولا عرض داشتند که یا امیر المؤمنین
اینهمه رنج و محنت چرا بر خود روا میداری چه باشد که گاهی بر طبع لطیف نفس شریف
راحت دهی و شبی سر فراغت بر بالش استراحت نهی این چه حال است که نه روز
وجود مبارکت را راحت هست نه در شب آسایش در جواب ایشان فرمود که هرگاه
در روز نپایم کار مخلوق در دنیا تباه گردد و چنانچه در شب سر استراحت بر بالش
فراغت نهم کار من در آخرت ضایع گردد و فرمود الم تعلم ان الدنیا مزرعة الآخرة
آیا نمیدانی که دنیا کشت زار آخرت است و حکایت است که پادشاهی مجوسی را در موقف
سیاست امر بضرب گردن او نمود در آن اثنا مجرم پادشاه را آغاز سقط و دشنام
دادن گرفت یعنی بنا سزا سر زبان راند چنانکه حاضران منفعل شده سر در پیش
افکندند و بر خود ختم نمودند که پادشاه اول او را امر بقطع زبان خواهد فرمود و انواع
تعذیب خواهد رسانید چون پادشاه از وی این نوع سفاهت مشاهده نمود و لکن

سقط و دشنام شنید او را عفو فرمود مردم از عمل پادشاه بغایت شگفت اندیشیدند
چون چند روزی از این مقدمه منقضی گشت هنگام خلوت بعضی از محارم و مقربان از
سلطان جهت عفوش پرسیدند فرمود او را جهت رضایت خداوند و اجرای احکام
شریعت غرا میخواستم سیاست در آوردم اکنون که مرا سقط و دشنام دادن گرفت
و غضب بر من مستولی گشت و نفس من طغیان نمود چنانچه خونش ریختمی و سر از
بدنش جدا کردمی جهت اطاعت نفس خود و شنیدن سقط و دشنام بودی نه خالصاً لوجه
و اجرای احکام شریعت غرا در اینصورت راضی نشدم که خونش ریخته شود و نیت خالص
من بباطل آمیخته و باز اطاعت نفس قرار کردم و او را عفو نمودم و این حکایت شبیه است
بدان حکایت که حضرت مولای متقیان علیه سلام الله الملک المنان در غزوه از غزوات
با کافری که در شجاعت در زمان خود نظیر نداشت و در عرب معروف بود غالب آمد
و بر سینه پر کینه اش نشست و خواست که سر از بدنش جدا نماید وی آب دهان بصورت
مبارک حضرت انداخت حضرت در حال از سینه اش برخاست آنگاه عرض کرد
ای علی کسی که بر مثل من جوان و دلیری غالب آید و از چنین بی ادبی مشاهده نماید
خشم نمیکند و از سینه ام برمیخیزد حضرت در جوابش فرمود که چون تیغ برکشیدم عزم
جدا نمودن سر از بدنت نمودم جهت رضایت حق جل و علی و تو آب دهانت بصورت
من انداختی و نفس مرا خشمگین ساختی هرگاه سرت از تن جدا ساخته بودم جهت اطاعت
نفس بود نه اطاعت حقتعالی لهذا رضایت نفس را ترک نموده با او مخالفت نمودم
و از بهر خدمت و دیگر نیت رضایت حقتعالی را ترجیح با اطاعت نفس خود نمودم آن
کافر چون این سخن از دهان مبارک حضرت استماع نمود از روی خلوص نیت کلمه طیبه
بزبان رانده بدین مبین مشرف گردید فصل ششم در احترام سلاطین کبار و
بزرگان و سردار در کتاب نوادر نقلی آورده که یکی از اکابر و سردار تحفه برسم هدیه
بجهت سلطانی فرستاد و پیغام نمود که تحفه با فقرا بجهت مثل تو سلطانی مشکله
مثل نقل التمر الی البصره است یعنی بردن خرما بسوی بصره هیچ قدری ندارد و

پادشاه در جوابش نوشت قد نقل التمر من المدینة الی البصرة تبرکا و تیمنا تحقیقا نقل
سکینند خرمای مدینه را ببصره از جهت تبرک و تیمن در خبر است که شاهینی خدمت خسرو
پرویز آوردند و عرض کردند که جانوری بدین خوردی عقابی بزرگ صید کرده
خسرو فرمود تا سرش بر کنند و لیحه او را افکندند پس گفت هذا جزاء صغیر یستولی
علی الکبیر یعنی این است جزای خوردی که بر بزرگی مستولی شود و دیگر از بعضی اکابر
استماع افتاد که در مجلس چنگیزخان صیادی زنبوری را آموخته بود که کلنگ
بگیرد چنگیزخان فرمود تا صیاد زنبورش حاضر کردند و کلنگی آورده و در پیش چنگیز
رها نمودند کلنگ بهوا پرواز نمود صیاد پارچه‌ئی از جیب خود بیرون آورده و
زنبوری از سوراخش بیرون کرد و بدنبال کلنگ رها نمود زنبور در نهایت سرعت
از عقب کلنگ بطیران در آمد خود را باوی رسانیده و بزخم نیش هر دو چشمش
کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس آمده بر روی دست
صیاد نشست حاضران شگفت اندیشدند و بر صیاد آفرین کردند چنگیزخان
فرمود تا زنبور را کشته و دست صیاد را قطع نمودند حاضران از آن سیاست
متعجب شدند که کار صیاد را هنری بزرگ پنداشته چشم عنایت و تربیت در حقش
از چنگیزخان داشتندی فرمود خوردی که بر بزرگی غلبه نماید سزایش کشتن است
و کسیکه خوردان را دست قوی دارد جزایش دست بریدن است فصل نهم
در مرحمت و شفقت پادشاهان بر فقیران و دادخواهان خدمت انوشیروان
نوشتند که فلان خواجه از رعایا انقدر اخذ مال نموده که در بیت المال پادشاه
عشر آن نیست کسری در جواب نوشت الحمد لله که رعیت ما از ما غنی شده
بعمل ما پس فرمود تا آن خواجه اخاذ را بسیاست رسانیدند از کسری پرسیدند
که در فلان دیار کرا حاکم سازیم گفت مردی که فی نفس الامر با بدان بد باشد و
با نیکان نیک و حریص باشد بر سیاست ظالمان و تقویت دهقانان جمعی از
رعایا خدمت هرمز شکوه عرض کردند که ملخ کشت ما را بکلی بخورد در جواب ایشان

نوشت که سخن اولی بسکم بضیافة الجراد یعنی یا اولی بستیم از شما مهمانی ملخ پس در آن
سال خراج آن سال را وضع کرد و در عوض تخم بایشان عطا نمود دادخواهی از
رعایا در مجلس عمر بن عبد العزیز الحاح بسیار کرد و سخنان بیهوده که بمقصود
دخلی نداشت در میان آورد یکی از مقربان عمر در آن مجلس بانگ بر وی زد که برخیز
امیر المؤمنین را تصدیع بسیار دادی آن دادخواه دل شکسته و محزون گردید عمر آن مقرب را
گفت که من از بانگ تو بیش اذیت یافتم که از ابرام او پس بهم آن دادخواه
نیک بپرداخت و کارش را بدلخواهش ساخت فصل هم در عفو ملوک رافع بن لیث
بسیار خدمت خلیفه عریضه نوشت دارا و امان طلبید خلیفه بوی امان داده این
آیه در جواب عریضه اش نوشت که یا رافع انی رافعک الی و مطهرک من الذین کفروا یعنی
حق تعالی عیسی علیه السلام را فرمود که من بلند کننده توام بسوی خود و پاک کننده
از کسانیکه کافر شدند پادشاهی در جنایت گناهکاری با یکی از امرای خود مشورت نمود
آن امیر گفت که هرگاه من بجای پادشاه بودم بدین جرمی که از او صادر شده سیاستی
سخت میکردم پادشاه گفت چون تو بجای من نیستی شکرانه او را باید که کار من
تو باشد پس آن مجرم را عفو نمود و از خود ایمن ساخت و آن امیر را از دیده عنایت
انداخت که این سخن برای ادبانه بر زبان راند عبد الله بن طاهر گوید که من در خدمت
خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نبود خلیفه چند بار غلامان را آواز داد که بیایید
ناگاه غلامی ترک از گوشه در آمد و بسخن خشن گفت غلامان را ضرور است تنها باشند از طعام
خوردن و قضای حاجت نمودن و وضو ساختن و نماز گزاردن و لحظه بخواب
رفتن بسبب ضرورت غایب شدم فریاد بر داشتی یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش
افکند عبد الله گفت با خود گفتم و جزم کردم که حالی که سر بر آورد سر غلام از تن
جدا سازد بعد از مدتی سر بر آورده گفت یا عبد الرحمان الرجل اذا حسنت اخلاقه
ساءت اخلاق خدامه یعنی هرگاه مردی نیکو شده باشد اخلاق او بد گردد اخلاق
خدمتش اکنون بایستی که خوی بد کنیم که خادمان را خوی نیکو شود حکایت کنند که

گفتند تا وکلای تو از مال و وجوهات تو بهره بگیرند تو و مستحقان چیزی نرسانند در
جواب گفت لا یسقی النهر قبل ان یشرب آب نهر جوی قبل از شروب شدن یعنی
تا جوی آب خورده نشود بمحل دیگر آب نمیرسد و آب از او بجای دیگر نرود در روزی
کسری جشنی ترتیب داده بود دید که یکی از اقارب وی که مردی با ناموس بود جامی
زرین مرصع بدزدید و در زیر خود پنهان نمود و از حاضران مخفی داشت کسری
عمداً تجاهل و تغافل ورزید چون مجلس منقضی شد ... ساقی گفت هیچکس از مجلس
بیرون نرود که جام زرین گم شده تا جیب های مردم را باز جویم کسری گفت بگذار
بروند آنکه جام را برده باز نخواهد داد و آنکس که دیده باز نخواهد گفت بعد از چند روز
کسری آمد و ورا دید که تاج و دستار و جامهای نفیس قیمتی در بر کرده و کمر شمشیر مرصع
بر میان بسته بود اشارت وی را گفت این لباسهای تو از آنست مرد دامن
در عقب کرده گفت این پیراهن و ازار نیز از آنست کسری بخندید و فرمود تا هزار مثقال
زر سرخ بوی دادند وی را گفت برو و این را نیز بر او افزای و چون تمام شود باز آی
آن زر بگرفت و از منظوران کسری گشت و در زمره مقربان داخل گردید باب چهارم
در لطایف امرا و مقربان و ظرایف وزرا و ارباب دیوان و این باب مشتمل است
بر شش فصل فصل اول در لطایف امرا و مقربان و وزرا نزد پادشاهان جعفر بن
امیه از امرای عبدالملک بن مروان از سلاطین بود چون مصعب بن زبیر بحرب عبدالملک
آمد جعفر از وی روی بگردانید و با مصعب متحد شده تیغ بر عبدالملک کشید چون
مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک آمد عبدالملک وی را گفت لا انعم الله
بک چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چرا آمدی گفت من بیگانه شوم قدم
هستم و نگریستن این سخن را بجهت رسانیده ام رفتم و کار او را ساختم و باز بخدمت و
ملازمت تو آمدم عبدالملک بخندید و از گناه وی درگذشت منشور و دانی این
دابل را که از امرای بزرگ بود بحکومت موصل فرستاد و هزار سوار از حشم همراه وی کرده و گفت
ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور یاری دهند ...

چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی کردند و بسی کارهای ناخوش از ایشان صادر
شد و خبر ظلم ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت که کفرت النعم یا سلیمان او در جواب
نوشت که وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا سلیمان کفران نکرد نعمت را ولکن
شیاطین الذین کافر شدند منصور را جواب وی خوش آمد ده هزار مرد از عرب فرستاد
تا امداد وی کنند و لشکر عجم را از آن بلد اخراج نمایند ذوالیمین ملازم خلیفه بود
و از متقربان بیش و بغایت فصیح و فاضل بود او را بجهت علی بن عیسی بن هارون
نامزد کرد ذوالیمین رفته و ابن عیسی را کشته و فتحنامه بدار الخلافه فرستاده بود
که ذوالیمین از راه عبودیت معروض میدارد وقتی که سر عیسی را پیش خود نهاده
و خاتم او در انگشت کرده روزی جعفر بن الحسن البرمکی در صحرای پهلوی خلیفه
میراند ناگاه چند نفر شتر پر زر پیش خلیفه آوردند خلیفه پرسید که این اشتران پر زر
از کجاست گفتند این هدایا است که علی بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده
خلیفه او را در آن ایام والی ساخته بود و فضل بن یحیی را عزل کرده بود که برادر جعفر
بوده باشد پس روی بجعفر کرد و طریق سرزنش گفت پس این مال در زمان حکومت
برادرت در کجا بود گفت در کیسه های خداوندان آن در خبر است که هرون الرشید
علی بن منصور را غضب کرده حکم بقتلش صادر نمود و پس از قتلش امر بضبط اموالش
او را داد احمد بن ابی داود در پیش آمده به پیشگاه خلیفه معروض داشت که
هرگاه وی را بقتل رسانی مال از که خواهی گرفت مامون گفت از وراث او
احمد گفت آنان که خلیفه وراث او را گرفته باشد مال وی نباشند زیرا که الحقد
قاتل بالحق وارث است مال وی را بگونه ظلم و تعدی لیاقت منصب خلافت را
ندارد که مال دیگری را در عوض خون دیگری اخذ نماید مامون گفت پس او را
حبس کن و اول مال او را تمام بگیر و بعد او را بکش احمد بیرون آمده او را حبس کرد
و نگاه داشت تا نایره آتش غضب هرون منطفی گشت و بالاخره بغایت درخواست
و احمد او را آن حبس کرد و از تحسین فرمود و بر قدر شش بیفزود مخفی در نزد معتصم با

دعوی نبوت کرد معتصم گفت چه دلیل و معجزه بر اثبات دعوی خود اقامه خواهی نمود
گفت احیاء اموات معجزه و دلیل منست معتصم گفت هرگاه چنین معجزه از تو بظهور
رسد بر تو بگرویم و حالا بجهت اثبات اقامه این دلیل بکنی ترا بکشم گفت قبول کردم
شمشیری طلبید معتصم شمشیر خاصه خود را بوی داد گفت ای خلیفه در نزد تو گردن
وزیر را بزنم و زنده نمایم گفت نیکو باشد پس روی بوزیر خود کرد و گفت چه میگوئی
وزیر گفت ای خلیفه تن بکشتن دادن کاریست صعب تو گواه باش که من باو
ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلع ساخت و مدعی را بدار البوار فرستاد
حکایت کرده اند که نوح بن منصور سامانی یکی از امرای خود را بعد از فتح خراسان
والی آن ولایت ساخت و خود ببخارا معاودت نمود آن والی پس از استقلال
بر امر حکومت آغاز طغیان و سرکشی نمود نوح بوی مکتوبی نوشت که مشتمل بر تهدیدات
بسیار و مواعید بیشمار بود و در آخر مکتوب این آیه نوشت و اذا اردنا ان نهلک
قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیرا یعنی هرگاه اراده
نمائیم با آنکه هلاک سازیم اهل قریه را بسیار گردانیم منعمان آنرا پس سرکشی کنند در
آن قریه پس حجت شود باهل آن کلمه عقاب پس خراب سازیم منازل ایشان را
خراب ساختنی چون مکتوب نوح به آن والی رسید امرا و وزرا و اهل دانش و اصحاب
خود را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب را میخواهم بنویسم که مشتمل بر تهدید بسیار و مواعید
بیشمار بوده باشد شما بکدام طریق مطول انشا کنید عبد الملک وزیر خراسان گفت هرگاه
خصومت بوده باشد جوابی در نهایت اختصار عرض کنم که از آن اعجب نباشد
باشد گفت بنویس او در جواب مکتوب این آیه نگاشت یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادله و مخاصمه کردی پس
بسیار کردی جدال ما را پس بیاور آنچه با ما وعده کردی از عذاب هرگاه هستی تو از راست
گویان در مواعید خود اسمعیل بن محمد از فضلا و فصحای زمان خود بود و
بر بعضی از اکابر وقتی بخانه او آمد و آب در هوای آنرا

مشاهده نمود و در آن بلد دوازده کاریز جاری بود ولی از خلقش چون بمیل خواطر
وی خدمات شایسته بتقدیم نرسانیده بودند برنجید در آن اثنا خلیفه بوی نوشت
که از آب و هوا و حالات مردم آن سرزمین بمن خبری فرست او در جواب نوشت
که بنا بود خویش جائی هست اگر آبی که در زمین اوست بر روی زمین رود هر دمی
که بر روی او بیند در زیر خلیفه سرهنگی از ستریان را که مسمی بماکان بود بحکومت اهواز
سرفراز نمود در آنجا آغاز طغیان نمود و ظلم بسیار بر مردم روا داشت شکایتش
بدار الخلافه بردند خلیفه یکی از امرا بزرگ را بسر او فرستاد و گفت چون فهم
با او فیصل یابد هر آن آن با قصر عبارات مطلع گردان امیر بسر ماکان رفته و ویرا
کشته و فتحنامه بدار الخلافه فرستاد که محتوی بر چند کلمه بود که ماکان صار کاسمه
یعنی ماکان گردید چون اسمش چونکه ماکان معنی نبود است یعنی ماکان نابود گردید
ابوایوب از ستریان و ندیمان معتمد خلیفه بود هر گاه که معتمد او را طلب نمودی
رنگش زرد شدی و رعشه بر اندامش افتادی روزی محرمی در خلوت ویرا گفت
تو ندیم و مصاحب خلیفه نزد او مقرب تر از تو کسی نیست سبب چیست که هرگاه
کسی بطلب تو فرستد تغیر فاحشی در اندام و دست و پای خود کم بینم ابوایوب در
جواب وی گفت که بازی از خروسی پرسید که تو از خوردی در خانه بنی آدمی و
ایشان بدست خود دانه بجهت تو مهیا می کنند و بجهت تو پهلوی خود خانه میسازند
چه علت است که هر وقت بسر تو می آیند و میخواهند که ترا بگیرند غوغا و فتنه انگیزی
و از این خانه بآن خانه و از این بام بدان بام گریزی و من مرغی وحشی هستم که در
صحرا پرورش یافته و بزرگ شده ام چون مردم مرا صید کنند بدست ایشان آرام گیرم
و چون مرا دنبال صیدی فرستند با آنکه فارغ البال پرواز مینمایم صید را گرفته
باز نزد صاحب خود بر میگردم و هرگز غمی و غوغا ننمایم و افغان و ناله نمی
کنم خروس گفت ای باز هیچ دیده و یا شنیده که بازی را بسیخ کشیده
باشند و بر آتش کرده باشند گفت نی خروس گفت تا من در اینجا ام و سیخ را

از بدبازدام صد خروس را دیده ام که سر بریده اند و بال و پر کنده و شکم دریده و بر سیخ
کشیده اند و بر آتش گردانیده اند و گوشت او را خورده اند و از هم گذرانیده اند
نوحه و زاری من از این جهت است و از این ممر خاطر مجروح و دل اندوهگین دارم
حال من هم در وقت حضور شما مثل حال آن خروس است والمخلصون فی خطر عظیم میرعلی
که از امرای شاهرخ بود دایم زر بسیار بر سبیل قرض بفقرای بی مایه میداد و بمیعاد
مرگ شاهرخ جمعی از معاندین وی این حکایت بسمع میرزا شاهرخ رسانیدند
و برتهمت وی را در حق امیر علی منحرف نمودند بحدیکه روزی از غایت خشم وی را
مخاطب ساخت و گفت عجب حالی است که دولت تو من هستم و با وجود
این تو مرگ من شتاب داری میرعلی حکایت دریافت تجاهل نموده گفت حضرت
میرزا این معنی را کی گوید گفت از آنجا که قرض بسیار بمردم محتاج میدهی بمیعاد مرگ
من گفت بلی همچنین است که بسمع شریف رسانیده اند اما از برای این میدهم بمیعاد
مردم قرض میدهم که قرض داران دعای بر طول عمر تو کنند و دوام بقای تو از
حق تعالی طلبند تا قرض خواه ما زنده باید و مطالبه طلب خود کند شاهرخ را از آن
جواب ملیح بسیار خوش آمد و بر قرضش بیفزود و ساعیان را از نظر عنایت انداخت

فصل دوم در لطایف وزرا نسبت با ابنای جنس کمال دیوان اما لطایف وزرا
نسبت با ابنای جنس وزیری بجهت تعلیم فرزند خود این توقیع نوشت که خیر ثیابکم
ما علی غیرکم و خیر دوابکم ما علی تحت رجل غیرکم یعنی نیکوترین جامه های شما آن است
که در بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در تحت اقدام دیگران
باشد خواجه پیر احمد خوافی چهل سال وزیر با استقلال میرزا شاهرخ بود و خواجه
احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشت لیکن مردی سیاه چهره بود و گویند اصلا
هندوزاده بود روزی خواجه احمد خوافی نشسته بود دلالی انبه سبز و در آن اثنا
بگفت ما هم مریم خواجه احمد بن داود در جوابش گفت شما هم به روزی در آفتاب
فصل نیم خواجه پیر احمد خوافی و خواجه احمد داود و از کلا خشن ...

و در آن مرغکان که در میان نیستان خندق برابر گنجشکی بودند و بهنگام مستی ایشان بود
نوائی میزدند و از آن نوا کلمهٔ کاکا رشید فهم میشد از آنجهت آن مرغکان را کاکا رشید
می‌نامیدند آن نوا از ایشان شنیدند خواجه احمد داود که منسوب بهنود بود از خواجه
احمد خوافی سؤال کرد که این مرغکان چه میزنند گفت میگویند کاکا رشید کاکا رشید خواجه
شرف الدین محمد حاجی وزیر بود از وزرای شاهرخ میرزا بودند روزی
در دیوان وزارت نشسته بودند شخصی مکتوبی آورده بدست حاجی داد که فلان
بزرگ بشما نوشته است و اظهار نیاز کرده حاجی وزیر آنرا بگشاد و میخواند چون
بالقاب و نام خود رسید اتفاقا مرغی فضله از هوا بینداخت و بر لفظ حاجی افتاد
خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه یعنی نزد یاد کردن
صالحین نزول مینماید رحمت ام‌الطائف وزرا نسبت بعمال دیوان خواجه احمد
فرنخودی مردی بود معتبر که در شهر هرات دوالاستین بود هم وعظ میکرد و هم
در عمل دیوانی ریاست داشت روزی میرزا شاهرخ از خواجه احمد خوافی پرسید
که خواجه احمد چون واعظ است گفت واعظی که در این دوره زمان بوعظ خود
عمل میکند خواجه احمد است میرزا بخندید روزی ابوالقاسم اسمعیل بن عباد که
بصاحب عباد مشهور است وزیر مؤید الدوله دیلمی بود و بعد از وزیر فخر الدوله بسیار
با فضل سلیم الطبع و کریم النفس بود عاملی فرستاد بجائی که قریه ایست از مضافات
ولایت وی این توقیع بجهت وی نوشت ارسلت الی خوار نحلا جسدا له خوار یعنی
فرستادیم بسوی خوار گوساله صاحب جسد که مر او را صوت چون صوت گاو
عباس بن حسین وزیر المطیع بالله که از خلفاء بنی عباس است و بعد از وی وزیر
المقتدر بالله شده که هم از خلفاء بنی عباسی است عاملی را از کارهای بزرگ بامری
پست تر بامر دیگر کرده بود آن عامل نوشت که من بدولت تو درجه عالی داشتم
چه تقصیر واقع شد که مرا بمرتبه نازل امر فرمودی و در میان ابناء جنس منقطع نمودی
عباس در جواب وی نوشت مثل عامل السلطان کالخیاط یوما دیباجا و یوما قماشا

شل عامل پادشاه چون دوزنده ایست که یکروز لباس دیبا قیمتی دوزد و روز دیگری
جامه کهنه برد فصل سیوم در تعلیم و تهدید وزرا و عمال و دیوان سلیمان بن وهب وزیر
المهتدی بالله که یکی از خلفاء بنی عباس است بیکی از عمال خود که فضل نام داشت
نوشت یا فضل احق الناس بالفضل اهل الفضل یعنی ای فضل سزاوارترین مردمان
بفضل و احسان ارباب دانش و فضل اند عبیدالله بن عزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی
بود بیکی از عمال نوشت که الهدیة ترد بلاء الدنیا والصدقة ترد بلاء الآخرة یعنی هدیه
فرستادن بر بزرگان رفع نماید بلیات دنیوی را و صدقه دادن بمسکینان [illegible]
بلیات اخروی رفع نماید در خبر است که عبیدالله بن یحیی بن خاقان که اول وزیر
متوکل بالله بود و آخر وزیر معتمد بالله شد بیکی از عمال خود نوشت الملازمة تلحق المتخلف
بالمتقدم والبطالة تحط المتقدم الی منزلة المتخلف یعنی ملازمت و خدمت دائمی پس مانده
واپس مانده را بکسی که تقدم جسته است و کاهلی عقب سپارد کسی را که پیش رفته
یعنی ملازمت و خدمت دائمی موجب ترقی است و کاهلی باعث تنزل هم ابن
یحیی بیکی از عمال خود نوشته انت صاحی اللسان و سکران القلب یعنی تو صاحب
طلاقت لسان هستی و قلب تو مست و مدهوش است یقولون بافواههم ما لیس فی
قلوبهم عبیدالله بن سلیمان که وزیر المعتضد بالله بود به ابی الجیش که پسر احمد بن طولون
بود و حکومت قاهره مصر داشت این کلمات نوشت که اتق الله فی الارصاد
فان الله لبالمرصاد یعنی خوف نما از خدای در نگاهبانی راه خدا پس بدرستیکه خدای
تعالی هر آینه در رصدگاه است یعنی اعمال ترا خداوند مشاهده میفرماید و از او فوت نمیشود
عملی و معصیت بهیمه ابو الجیش حاکم بالاستقلال مصر بود و پیش احمد بن طولون
نیز والی مصر بود گویند همه روزه علی الصباح ابن احمد یکدست لباس فاخره بر
کردی که هزار دینار بهای آن بودی و آخر روز آنرا بخشیدی دو کلاه که هر روز
آن لباس را انجام میکردند تنگ آمدند و با هم متفق شده هر چه بخشیدی آن را
از صاحب خلعت ببهای کمتر خریدی و چندی نگاه داشته دوم مرتبه خدمتش دادی

آورده و در مرتبه بهار را پوشیده و بخشیدی از این عمل وکلا واقف شد پس هر خلعت
که در بر کردی اول انگشت خود را بمرکب آلوده و علامت سیاهی بر آن نهادی و
بخشیدی تا وکلا نتوانند که آنرا باز آورده بخرج دهند و پدر احمد که طولون بود تربیت
شده هرون بود و چند سال در نهایت استقلال در مصر حکومت کرده چون قصه
تربیت او از جمله عجایب حکایات است بر سبیل اجمال ایراد میشود و آن چنان است
که روزی هرون در خلوتخانه خود بقرائت قرآن مشغول بود باین آیه رسید که قال
یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی یعنی فرعون مر قبطیان را گفت ای
گروه من آیا نیست مرا مملکت مصر استفهام میکند مراد آن است که چنین شهری عظیم
مرا در حیطه تصرف است و این انهار جاریست از زیر من چون هرون این مفاخرت
و مباهات فرعون برخواند چیزی بخاطرش خطور کرده ترک قرائت نمود و بارگاه
آمده و اعیان مملکت را طلب نمود و این آیه برایشان فرو خواند و گفت فرعون
دون همتی بوده که بمصر و رود نیل مفاخرت میکرده و بحکومت آن می بالید حکومت
مصر را به پست ترین کس دهم پس امر فرمود تا در اطراف مملکت تفحص نموده و کسی را
بیابند که از او پست تر و دون تر کسی نباشد و هر کس جهت پیدا نمودن چنین شخصی
باطراف ممالک فرستاد تا در هر محل که چنین شخصی بیابند بخدمتش آورند آن جماعت
مدت چهار ماه در اطراف ممالک تفحص نمودند تا آنکه کسی را یافتند که یک
نفر که نامش طولون بود سگ پرستی و سگبانی که مصاحبت با سگان داشتی و دایم
همکاسه و همخوابه وی سگان بودندی و در یک ظرف با هم چیز خوردندی و در آغوش
وی خواب نمودندی و هرگاه وی نشسته با ناخن [illegible] و جامه نشسته [illegible] بود
در جای میرفته بود هرگز روی آب بصورتش ننشسته بود خبر بهرون آوردند که در تمام ممالک
بلکه در تمام جهان کس که طلب نمودیم نیافتیم الا یکمرد که هم در بغداد است و هم در [illegible]
ویرانه که نزدیک شهر است و قریب به شارع سکنا دارد و صفات و حالات
عرض نمودند هرون فرمود تا او را با همان حالت با جامهای چرکین با سگان و ظروف

سفالینش در بارگاه بحضور خلیفه آوردند هارون الرشید از آن صورت و کثافت و هیئت
او متعجب شد پس امر نمود تا او را بحمام بردند و سرش را تراشیده و محاسنش شست
و شوئی نمودند و او را سراپا بخلع خلعتهای ملوکانه نمودند و بر مرکب تازی زرین لجام
سوارش نمودند و بار ببارگاه هرونش آوردند مردی نیکو با صباحت و متانت و وجیه
نیکو هرون با وی حکایت آغاز نمود در برابر هرون سخنان سنجیده و موزون تکلم
کردید ... چنانکه همه حاضران از محاوره و مکالمه او بشگفت اندر شدند و هرون هم
در آن مجلس نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاصی در
وی پوشانید و بر جنیب خاص نشانیدند و بعد از چند روزی اسبابش فراهم نموده روانه
قاهره مصرش کردند و او مدت متمادی بحکومت آن دیار اشتغال داشت و بساط
عدل و انصاف گسترده و بداد رسی رعایا و زیردستان رسید که بنود و قوانین نیکو
بنهاد و بعد از او پسرش احمد بن طولون بمحل پدر قعود نموده و رسمهای پدر را
بتمسکی باید و شاید کار بست و در جود و همت سرآمد عصر خود بود چنانچه شمه
از کرم وی در عطای جامه و خلعتها گذشت و بعد از او پسرش ابوالجیش نیز در زمان
خلیفه المعتضد بالله سالها حکومت مصر کرد و طریق جد و پدر پیشه کرد و در رعایت
رعایا و زیردستان از جد و پدر سبق یافت فصل چهارم در لطایف و نصایح
وزرا و نسبت بظالمان و ستمکاران جعفر بن یحیی بن خالد برمکی که وزیر هرون بود بجهه
ظالمی این رقعه نوشت و در نزدش فرستاد بئس الزاد الی المعاد العدوان علی العباد
یعنی بد توشه ایست بجهه راه آخرت ظلم و ستم کردن بر بندگان خدا تعالی
یکی از اکابر بصاحب عباد رقعه نوشت در شفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب قتل
شده بود و بدین نمط حکم بقتلش صدور یافت که در حوضی ممتلی از آتش اندازند
اگر التقدیر در آب غوطه اش بدهند تا و تشنگی جان سپارد و صاحب عباد در جواب
رقعه آن بزرگ نوشت و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون یعنی مرا مخاطب
مکن در خلاصی آنجماعت که بیشک ظلم کرده اند بدرستیکه ایشان از غرق شدگان

یحیی بن خالد برمکی حیات نام جولاهی عصیانی نموده بود که مستحق سیاست و عذاب شده
بود جمعی از اعیان آن دیار که حیات بر آن محل حکمران بود عریضه بخدمت یحیی نوشته
در خلاصش شفاعت نمودند یحیی در جواب ایشان این آیه نوشت ولکم فی القصاص
حیات یا اولی الالباب صاحب عباد بخبه حاکمی در سیاست طاملی جاملی این عبارت
نوشت که احصد نبات فدیه والنقش بالسوط جنبیه لیعتبر الناظر الیه در ذکر دادن
کیاه خشتهای او را یعنی ریشش را برکن و نقش کن بتازیانه پهلوهای او را یعنی چنان
ضربت محکمش بزن که اثر تازیانه بر اندامش ظاهر شود تا ناظرین عبرت گیرند و دیگر
مرتکب چنان خطای نشوند فصل پنجم در لطایف وزرا نسبت باکابر و افاضل نقل است
که در عهد خالد برمکی بزرگی از سادات کبار که سید اجل نام داشت بتهمتی مسجون شده
بود جمعی از اکابر بشفاعتش قیام نموده و در مقام استخلاصش بخدمت سخنها راندند که
مدتیست تمادی که سید اجل مسجونست چنانچه حکم بخلاصش وی شود عین صوابست
یحیی در جواب ایشان نوشت لکل اجل کتاب یعنی هر وقتی را حکمی مکتوبست چون وقت
آن در رسد خلاصش بظهور آید یکی از افاضل بخدمت صاحب عباد مکتوبی نوشت در
نهایت عذوبت و لطافت و در آن باب باظهار فصاحت و بلاغت ملحوظ داشت
چون صاحب عباد مطالعه آن نمود دید که اکثر عبارات از منشآت خاصه او است که
آن فاضل در مکتوبش نوشته در جوابش این آیه نوشت که هذه بضاعتنا ردت الینا
این کالای ماست که بسوی ما رد نمودی در کتاب ثمار القلوب ثعلبی مذکور است
که ابو العینا که از مشاهیر فصحا و ظرفای زمانه خود بود گفت با احمد بن ابی داود وزیر
ما سوال شکایت بردیم که دشمنان زبردست داریم که همه در صدد ایذای من اند
و متعهد شده‌اند در ایذای من گفت ید الله فوق ایدیهم یعنی دست قدرت حق تعالی
بالای دستهای ایشان است گفتم که جمعیت ایشان عظیم است گفت ولا یحیق المکر
السیء الا باهله یعنی باز نگردد مکر بد مگر باهل آن و مراد آنست که شومی مکر هم بمکار
بر میگردد گفتم ایشان بسیار و من بی کس و بی یارم گفت کم من فئة قلیلة غلبت

و پس از تفحص ادیبی فاضل یافتند حجاج را از حالش آگاه کردند امر باحضارش نمود
چون حضورش آوردند با او صحبت آغاز نمود پرسید که سبب زندانی شدن
تو چه بود گفت پسر عمی داشتم که قتل نفسی کرده و گریخته بود مرا در عوض او
گرفتند که تا او را بپای انکنی رعایت نمیکنیم حجاج گفت صدق الشاعر حیث قال شعر
جنی ابن عمک دنیا فانت لست به ان الفتی بابن عم السوء مأخوذ یعنی جنایتی از پسر عم
تو صادر شد پس مبتلا شدی تو بگناه او و بد رسمیکه جوانمرد بسبب پسر عم بدکردار
خود گرفتار شده است چون حجاج گفت صدق الشاعر و شعر فرو خواند آن ادیب
گفت و الله اصدق حیث قال و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی خدا تعالی از شاعر
راست گوتر است آنجا که فرموده هیچکس را بگناه دیگری نگیرند حجاج را جواب وی
خوش آمده گفت صدقت و صدق الله تعالی و کذب الشاعر پس او را بهزار درم
صله داده آزاد کرد ابوالفتح حسینی از کبار منشیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی
بوده و او را توقیعات بسیار است و در کتب اهل ادب است از جمله توقیعات اوست
عادات السادات سادات العادات یعنی هر عادتی که خصلت بزرگان و ملکه نفوس
ایشان باشد آن عادت بزرگ خصلتی است در میان عادات و از آنجمله است
که گفت من لم یکن نسیبا لا ینتج منه نصیبا یعنی هرکه صاحب اصل و نسب نباشد
از او امید بهره و نصیب مدار فصل دوم در لطایف ندیمان در مجالس ملوک و
حکام یکی از اولاد عباسیه که بغایت ظلم پیشه و بدکردار بود و داعیه خلافت در سر داشت
ندیم پدر خود را گفت برای من لقبی پیدا کن مثل متوکل بالله و معتصم بالله گفت لقب تو
بالله التبا حکایت کرده اند که یکی از خلفا وزیر خود را گفت کی بودی ای نا مال
گفت فرعونی لعنک صریحا یعنی بجهت توضیح سب ختم و صریح نام کوسنگ فرعون است
خلیفه و مجلسیان متحیر ماندند زیرا که در حضورش استادی بود که او از قوم فرعون است چه نام
وزیر فرعون بود حجاج بن یوسف ندیمی داشت مرد ثقفی نام که همچگی وی بود
روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج در آمد و بعضی مهمات خود را عرض کرده فرصت

حضور داشتند آن ندیم فاضل در آن مجلس بسی لطائف طرب انگیز و حکایات بهجت آمیز
دلاویز پرداخت و پادشاه و اهل مجلس را مسرور و مبتهج ساخت و موجب عنایت پادشاه
گردید فرمود ای ندیم امروز روز تست که مزرعهٔ نیکو باقطاع تو دهیم تا از آن حاصل
و محصول آن معاش کنی و بفراغت خاطر و جمعیت حواس روزگاری بسر بری اکنون
مصراع از ما طلب هر آنچه خواهی تو ندیم گفت ای پادشاه مزرعهٔ ریش مرا باقطاع
بمن واگذار که هرچه خواهم با ریش خود بجای آورم که تا دستم از ریشم کوتاه شده
هیچ سروری و حضوری ندارم پادشاه بخنده درآمده مختارش کرد که با ریش خود
هرچه خواهد کند و مزرعهٔ معموری نیز بوی ارزانی داشت مولانا ندیم سلطان ابوسعید میرزا
بود روزی میرک عبدالرحیم در مجلس میرزا با وی آغاز هزل و مطایبه کرد گفت میرزا
سیف باید و میرک عبدالرحیم خجل شد فصل سیم در لطائف سپاهیان پادشاهان
روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیهٔ محاربه با دارا در سر داشت و در آن روز
بر اسپی تازی نژاد و برق رفتار سوار بود ناگاه سپاهی را دید که سوار بر اسپی لاغر و لنگی
سوار است از پیش وی گذشت و در غضب شد و فرمود تا از اسپش فرود کشیدند در آن
وقت آن سپاهی بخنده درآمد اسکندر از آن وقت خنده او متعجب شد که این وقت خنده
نیست بل وقت گریستن وی نزد خود طلبیده و سبب خنده‌اش پرسید گفت ای شهنشاه
و حکم تو مرا خنده آمد که تو بر اسپ باد رفتار این غضب بر اسپ بیابانی داری اینها
اسکندر را سخن سپاهی پسند آمد و وی را منصب نیکی مقرر کرد اند شخصی سپاهی را ریش
طویلی بود از هرون الرشید خواهش مقرری نمود هرون گفت ریش دراز است هیچ محل
نیست زحمت فهم نمود گفت نشنیده‌ای که چون ریش دراز شود عقل کوتاه گردد
هرون را ظرافت وی خوش آمده زیاده بر آنچه طمع داشت انعام نمود عمرو لیث صفار
روزی عرض سپاه میکرد یکی از لشکریان خود را دید که بر اسپی بغایت لاغر سوار است در
غضب شده گفت لعنت خدای بر لشکریان من که هر دینار و درمی که بایشان دادم
صرف زنان خود را با آن فربه ساختند و مرکبان خود را لاغر گذاشتند آن سپاهی گفت

ای امیر والله اگر تحقیق نمائی آن سرین لاغرتر است عمر و از این سخن در وی بخندید و دو هزار دینار
بوی انعام داد و سرین سوی‌ش مضاعف کرد و گفت اکنون برو سرین هر دو مرکب فربه
ساز بادشاهی از حاضران مجلس خود پرسید که آن چیست که باور نشد سپاهی حاضر
بود گفت مرسوم دو ساله من بادشاه بخندید و لطیفه بود و تا مرسوم دو ساله او را از خزانه
نقد بدادند و مرسوم آینده‌اش مضاعف نمودند فصل چهارم در لطائف سپاهیان
و سایر مردمان سپاهی بهر حمامی که رفتی وقتی که بیرون آمدی بحمامی گفتی که فلان چیز
یا فلان رخت من گم شده آنرا پیدا کن یا عوض آنش بمن ده و غوغا و جنگ بر پا نمودی
تا آخر الامر حمامی و سر تراش و سایر عمله جات را ایذا داده بیرون رفتی تمام حمامیان
وی را شناختی و از در آمدن بحمام ممنوعش نمودندی که دیگر در هیچ حمام راه نداشتی
آخر الامر عاجز شده بحمامی رفت و با حمامی شرط و عهد نمود که دیگر بر کسی تهمت دزدی
ننهد و اجرت عمله جات حمام را تمام بدهد و هرگاه تمام اسبابش را هم ببرند [illegible]
نکند و جمعی بر این شرط گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحمام در آمد حمامی فوطه دار را
گفت تا تمام جامهایش را پنهان کرده و کمر و شمشیرش بجای گذارد و سپاهی چون از
حمام بیرون آمد جامها تماما غائب دیده مجال دم زدن نداشت گواهان حاضر بودند
فوطه دار فوطه از میانش بکشید و او عریان بماند بضرورت شمشیر و کمر بر میان عریان
بسته و حمامی را گفت من خود هیچ نمیگویم اما خود انصاف ده که من بدین صورت
بحمام بودم در آمدم حمامی و حضار بخندیده در آمده جامهای وی بوی باز پس دادند حمامی
مقرر کرد که هر هفته یکبار بحمام در آمده هیچ اجرت ندهد اسب سپاهی را بسرقت بردند
یاران پیش آمدند و گفتند بر تو باکی نیست اگر اسب تو در دنیا گم شد در آخرت از
تر از وی تو بر کنند گفت آن خوشتر دارم که در دنیا بدل از آخور بر گردی انصاف سپاهیان
سرقت نمودند یکی وی را گفت گناه تو بود که یک محافظت اسب خود نکردی دیگری
گفت گناه غلام تست که در اصطبل را باز گذارده است سپاهی گفت همه گناه
است دزد بیچاره را هیچ گناهی نیست و نیز سپاهی مریضی اسب لنگی سوار بود و ناگاه

حاکم شما است گفت بغایت مرتبه و بزرگ جثه و تازه شده گفت از بذل وی بپرسم
از عدل و انصاف او پرسیم گفت در نهایت بی‌رحمی فاسقی فاجری ظالمی سفاکی فی
با کیست گفت چرا شکایت نزد بزرگتر از او نبرده‌اید تا او را از سر شماها دفع کند گفت آن
کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالم‌تر است گفت مرا می‌شناسی گفت بلی تو حجاج
ابن یوسفی و او برادر است گفت از من نترسیدی که اینچنین سخنان درشت در روی
من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از غیر خدا نترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج
گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که حضرت ختمی مآب
از آن طایفه است گفت کدام قبیله بدتر است گفت بنی ثقیف زیرا که تو و برادر تو
از آن قبیله‌اید حجاج فرمود تا او را هزار درهم دادند پس گفت ایطاء و بس این مرد
از آن طائفه است که خدا تعالی در صفت ایشان فرموده یجاهدون فی سبیل الله
ولا یخافون لومة لائم یعنی مجاهده میکنند در راه خدا و خوف نمی‌کنند از ملامت ملا
کنندگان روزی عقیل بن ابیطالب در دمشق نزد معاویه نشسته بود وقتی که معاویه
حکومت شام داشت و اهل حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند معاویه بر سبیل
ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است که خداوند فرموده
تبت یدا ابی لهب یعنی منقطع باد دو دست ابی لهب گفتند بلی ابن ابیطالب عم
عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق بشما رسیده است این آیه
و امرأته حمالة الحطب یعنی زن او آتش‌کش هیمه جهنم است گفتند بلی این حمالة الحطب
عمه معاویه است روزی یحیی بن سعید بن عاصم که از بزرگان عرب است بمجلس حجاج
ابن یوسف در آمد حجاج خواست که او را در مجلس منفعل سازد گفت ای یحیی عبد الله
ابن هلال شیخ تحقیق میگوید الذی مشهور بود که میگفت من ابلیس را دیدم و او همانا
گفت یحیی ابن هلال گفت چه میگوید گفت میگوید که یحیی بن هلال بابلیس می‌ماند
یحیی گفت [illegible] که بزرگان باشند من بزرگ اسم و ابلیس
بزرگی حجاج از آن جواب [illegible] چنانکه [illegible] تعرض هیچ خوبی تعبیر نمود

کارایم پیرزن گفت ای خلیفه اگر گناه بسیار است اینرا نیز از آن گناهان انگار که شب دردند
استغفار کنی خلیفه را این سخن خوش آمده بخندید و از خون پسرش درگذشت آزاد
نمود و خصمش را خوشنود کرد جمعی بر حجاج خروج کردند از آن جمع زنی را گرفته نزد او
آوردند حجاج با او آغاز خطاب و عتاب نمود او سر در پیش افکنده بود و چشم بر زمین
دوخته نه جوابش میداد و نه چشم بجانب او می انداخت یکی از حاضران وی را گفت
امیر با تو سخن میگوید و تو از او اعراض کرده گفت من از خدای تعالی شرم میکنم که
بکسی نظر کنم که حقتعالی بوی نظر نکند حجاج گفت از کجا میگوئی که بمن نظر نمی کند گفت
از آنجا که اگر بتو نظر داشتی ترا چنین مشغول بظلم نمودی حجاج گفت والله که این شیرزن
راست میگوید پس او را هزار دینار داد و بخوشش باز فرستاد زنی را نزد حجاج آوردند
که قبیله او سرکشی کرده بود گفت از این آیه مناسبی قرائت کن تا ترا ببخشم گفت اذا
جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یخرجون من دین الله گفت ویلک یدخلون فی دین الله
بخوان گفت دخلوا واکنون یخرجون یعنی آیه آنست که هرگاه بیاید نصرت و فتح خداوند
ببینی مردمانرا که داخل در دین خدا میشوند فوج فوج از آن چنین خواند که خارج میشوند از دین
خدا حجاج بخشش نمود که چنان قرائت نه که خداوند فرموده زن گفت قبل از این داخل
در دین خدا میشدند حال تو آنها را از دین خدا خارج میسازی حجاج بخندید و گفت
آفرین بر تو باد ای شیرزن در این اعلاء کلمه حق نمودن تو پس فرمود تا او را ده هزار درم
دادند و بقبیله اش باز فرستادند گویند چون عمرو لیث به بلده ... بود و آن لشکریان
وی در منازل اهل بلد نزول نموده کار بر اهل شهر تنگ شده بود در آن شهر
زنی خدمت عمرو لیث رفت گفت ضعیفه بی شوهرم هستم و چهار کودک صغار دارم و در این
شهر که بهم لشکریان تو گرفته اند این حجره خانه محقر من که خود و اطفالم در میان خانه
میبردیم حال در کوچه مانده ام امر فرمود تا منزلش خالی نموده باو باز گذارند و ... نکنند

باب ششم در لطایف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی حکم و امثال آن
و ابیات مشتمل بر چهار فصل است فصل اول عربی بدوی در مسجد حضرت نبوی داخل شد

امیر المؤمنین علیه سلام الله الملک الحق المبین در مسجد بود بدو عرب   در نهایت عجله
نمازی گذارد چنانچه نه تعدیلی در ارکان آورده و نه ترتیلی در قرائت رعایت نموده
بعد از فراغ نماز خواست که از مسجد بیرون رود حضرت بانگ بروی زد که برخیز
و نمازت اعاده کن که این نمازت صحیح نبود عرب از خوف آنحضرت برخواست
و دوم مرتبه نمازی در نهایت طمأنینه بجای آورد و در ترتیل و تعدیلش نهایت
ملاحظه نمود و مبالغه در خضوع و خشوعش نمود بعد از اتمام نماز ثانی حضرت فرمود
یا ایها العرب هذا الصلوة احسن من صلوة الاولی بدوی عرض کرد لا والله یا وصی رسول الله
صلوة الاولی من خوف الله تعالی و هذا الصلوة الثانی من خوفک حضرت تبسم فرمود
عربی بغایت کریه المنظر و قبیح الوجه بر سر خوان حضرت امام حسن ع حاضر بود در وقت
خوردن طعام لبشره و حرص طعام خوردن گرفت و از آنجا که حضرت کریمان است
حضرت را از آن نوع طعام خوردن بغایت خوش آمد و منبسط شد در آن حین حضرت
از عرب سؤال فرمود که ای عرب بچه ای یا متأهل عرض کرد یا ابن رسول الله [illegible] صلعم
فرمود فرزند چه داری عرض کرد ثمانیه بنات یعنی هشت دختر فرمود چه جنس هستند
عرض کرد انا فی الحسن احسن منهن و هن فی الاکل اکل منی یعنی در وجاهت من از آنها
وجیه تر هستم ولی در اکل همه خوارتر اینها از من پرخوارترند حضرت تبسم نموده او را
ده هزار دینار عطا فرمود و فرمود این حصه تو و زن و هشت دختر العرب در همه
سر و سلک خود نمود و عمر عبد العزیز از عرب شامی سؤال کرد که عاملان من
در دیار تو چه عمل میکنند در جواب گفت اذا طابت العین عذبت الانهار
چون آب از چشمه صاف بود در همه جویها آب صاف رود یعنی هرگاه تو که
سرچشمه حکومت ما هستی عادل باشی تمام ممالک حکام با عدل و انصاف تصفیه خواهی
نمود منصور خلیفه عربی را گفت چرا شکر و حمد خدا تعالی بجا نمی آوری که تا سر ما
حکومت یا قیام طاعون از زمانه شما برطرف شده است گفت لیکن الله سبحانه
راح الطاعون و جاء و بلیة اعظم من طاعون یعنی رفت طاعون از زمانه ما و آمد بلائی

اعظم تر از آن چگونه شکر خدا تعالی بجای آورم خلیفه از آن سخن خجل و منفعل گردید و بعض
آن عرب در دل گرفته و بهانه او را بدار البقا فرستاد عربی در سر راه حجاز از حجاج
چیزی طلب نمود حجاج وی را براند در محل دیگر سر راهش گرفت و سؤال کرد
گفت ای مبرم بهیچ حالی در فلان محل از من چیزی خواستی و من ترا براندم باز دو بار
چرا آمدی گفت بعض البقاع خیر من بعض یعنی بعضی بقعه‌ها یمن دارد آن بقعه اول بر من شوم
آمد زیرا که سؤال کردم مرا براندی امید دارم که این بقعه مبارک آید حجاج بخندید و او را
چیزی بداد خلیفه بغداد با اعرابی که از بادیه آمده بود و شهر ندیده بمجلس بزرگی نشسته
بود در یک طبق طعام میخوردند ناگاه نظر خلیفه بلقمه وی افتاد موئی بچشم او آمد گفت
ای اعرابی موی را از لقمه خود دور ساز و بخور در حال اعرابی لقمه از دست خود بر خوان
نهاد و دست از طعام باز کشید و گفت کسیکه چندان نظر بلقمه مهمان نماید بحدی که موی
در لقمه اش مشاهده کند طعام خوانش نتوان خورد حجاج در شکاری از لشکرش دور افتاد و
تشنه شد و بر پشته برآمد دید اعرابی نشسته و از خرقه خود جنبندگان می جوید و شتران
در برابرش چرا می کنند چون حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بلند کرده خشمناک شد
و گفت این کیست که با جامه‌های زرین درخشنده برآمد لعنت خدا بر او باد حجاج
هیچ نگفت و پیش آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته اعرابی در جواب گفت
لا علیک و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلب نمود و گفت فرود آی و بخور
و خاک ری آب بیاشام و الله که من خادم کسی نیستم حجاج بگفته او فرود آمد و آب خورده
و سوار شد و گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست گفت حضرت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله برغم انف تو باز گفت چه گوئی در حق علی بن ابیطالب گفت از کرم و بزرگواری
و صفتش را قاصرم و برادر و وصی رسول الله است بکوری چشم تو باز گفت چه گوئی در
حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج گفت جواب من گوی گفت بد مردیست
خطایش شرق و غرب را فرو گرفته چنانچه این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر
مسلمانان گماشته حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی پریده و صدائی کرد اعرابی روی بحجاج

مرد که تو چه کسی حجاج گفت امیر دان چه سؤال است که میکنی گفت این مرغ خبر داده
که لشکری میرسند که سردارشان تویی درین سخن بودند که لشکریان در رسیدند و بروی
سلام کردند اعرابی چون آن شوکت بدید رنگش متغیر شد حجاج فرمود تا شتران وی را
سر بریدند و اورا همراه بردند چون روز دیگر شد مائده نهادند و مردمان بر سر خوان
حاضر شده اعرابی را آواز دادند چون درآمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حجاج
گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی علیک السلام و رحمة الله و برکاته پس گفت طعام بخور
گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی بر سر خوان
نشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله آنچه از طعام پیش آید خیر
باشد حجاج بخندید و بحاضران گفت هیچ میدانید که روز گذشته از من و وی چه رسیده
اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دیروز در میان من و تو رفته امروز در میان منه
و افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا نزد من
بمان تا ترا از خواص خود گردانم یا ترا بخدمت عبدالملک فرستم و آنچه او را گفته خبرش
کنم اعرابی گفت این دو کار که گفتی قسم سوم هم دارد پرسید که آن کدام است گفت
آنکه مرا بگذاری تا بسلامت بدیار خود بازگردم که دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج
بخندید و فرمود تا هزار درهم بوی دادند و شترانش تسلیم کردند و بقبیله اش فرستادند
روزی خلیفه نشسته بره بریان کرده در نزد خود گذارده میخواست که تناول نماید
ناگاه اعرابی از بادیه بر خلیفه وارد شد خلیفه اورا نزد خود نشاند اعرابی بغایت گرسنه
بود در نهایت شره و حرص بره بریان خوردن گرفت خلیفه بسبیل ظرافت گفت
چیست ترا که چنین این بره بریان را تیز میکنی و گوشت او میخوری گویا پدرش ترا
شاخ زده اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان شفقت میخوری که گویا مادرش
ترا شیر داده است خلیفه ازین تقریر بسیار خوش آمده وی را هزار درهم عطا فرمود
اعرابی را حکایت کنند همی صحبت خلیفه عرض کرد وقتی که خلیفه مرضی در وجودش
حادث شده بود با او درشتی نموده سخت سست گفتن آغاز نمود اعرابی روی بوی

نموده

نموده گفت ای خلیفه زمان والله که خدای تعالی بتو چیزی مرحمت فرموده که بمحمد رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم عطا نفرموده است خلیفه بانگ بروی زد که وی گفت چیست بگو
گفت راست گفتم حق سبحانه وتعالی مصطفی را خلق عظیم کرامت فرموده و ترا خوی
بد داده است پس راست گفتم که آنچه بتو داده بحبیب خود نداده خلیفه از سخن وی
شاد گشته مهمش کفایت فرمود گویند روزی اصمعی که از علمای وافاضل اهل لغت بود
بر خوان هرون الرشید نشسته بود و پالوده در مجلس حاضر بود اصمعی گفت چه بسا از اعراب
هستند که هرگز پالوده در مجلس ندیده بل نامش هم نشنیده اند خلیفه گفت برین دعوی
گواهی باید که چنین چیزی ممکن نیست هرگاه اقامه دلیل نکنی در قول خود کاذبی و قول
دروغ از مثل تو عالمی زیبنده نیست اصمعی قبول کرد که اثبات دعوی خود نماید
اتفاقا هم در آن روز بهمراهی خلیفه سوار شده بعزم شکار بیرون آمد ناگاه اعرابی از بادیه
بر آمد اصمعی را گفت این عرب را در نزد من آر اصمعی پیش او رفته و گفت خلیفه
ترا می طلبد اجابت کن او را گفت مؤمنان را امیری باشد اصمعی گفت بلی اعرابی
گفت باری من بوی ایمان ندارم اصمعی گفت خاموش کن یا ابن الزانیه اعرابی در
غضب شد گریبان اصمعی را گرفت و بهر طرف می کشید و دشنام میداد اصمعی
عاجز شد خلیفه از آن حالت بخنده در آمد بعد از آن اعرابی گریبان او را رها نموده
نزد خلیفه آمد و گفت ای امیر مؤمنان برنجم ایمرد نه برنجم من قرار دادن از دین لیکن
که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو درهم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله
یکی مرا دشنام داده از او جرم باید گرفت این چگونه عقلی است که می کنی خلیفه گفت
حکم ما چنین باشد اعرابی روی باصمعی کرده گفت یا ابن الزانیتین روان باش پیش از
امیر خود چهار درهم بگیر خلیفه از شدت خنده نزدیک بود که از اسب در افتد پس
عرب را همراه خود ببارگاه بردند چون اعرابی بارگاه خلیفه را دید و آن عظمت
و جبروت مشاهده کرد که هرگز مثل آن ندیده بود بچشم وی بغایت عجیب و غریب
نمود و پیش تخت خلیفه آمد گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاک بدهان

خاموش باش چه میگوئی گفت السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت علیک ای مجذول
چه میگوئی حاضران گفتند بگو امیر المومنین گفت السلام علیک یا امیر المومنین پس او را
نشاندند و بفرمود تا مائده حاضر کردند و بر آن مائده طعامهای گوناگون فرو چیدند از همه
تناول نمود و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم نداند که این چیست خلیفه
گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره زر دهم اعرابی دست دراز کرده پالوده خورد
گفت مرحبی که یا آن سیمانست که هرگز نخورده است خلیفه سؤال کرد که این چه
چیزیست که میخوری گفت بخدائی که سلطنت بتو داده که نمیدانم که این چه چیز است
اما قال الله تعالی فی القرآن فیهما فاکهة و نخل و رمان فی جنبها یکون نخل و لکن نزعم ان
هذه رمان یعنی خداوند در قرآن فرموده در بهشت میوها و درخت خرما و انار هست
در نزدیکی یک درخت خرما هست اما گمان میبرم که این انار باشد اصمعی عرض کرد
ایها الخلیفه دو بدره بر تو واجب شد زیرا که همچنانکه پالوده را ندانست انار را
هم نمیداند خلیفه بخندید و اصمعی را دو بدره زر بداد و عرب را هزار دینار انعام فرمود
و نقلست که اصمعی فرستاد عربی را بدوی که هرگز شهری ندیده بود در میان مردم رسیده
ببازاری با این فرده رسید وقتی که شطار الطرفی جمع نشسته بودند یاران گفتند
با این بدوی گفتگوئی کن این فرده گفت هرگز شهری را ندیده گواهی داده گفت بلی
گواهی میدهم که دیگری در فتح او دست رفته بود و تو از فتح آن بیرون آمده این فرده
از جائی آن بدوی مشغول شد عربی گرسنه از بازار رسید اعرابی دیگر از نان پر از
گوشت و نان از پشت باز کرده و دهن آن گشوده و پارچه پارچه نان و گوشت بردهان
آورده میخورد بدوی نزد وی نشست و عرب از خوردن سیر آورده و عربی در
مشغول خود نشسته دید گفت یا اخی انت من ای مکان تو از کجا می آئی گفت انا من
خانمانک گفت زقبیله توی آیم گفت انت غربت رحمت من عند علی تو از خانه
من عهد بودی گفت بسیار معهود اما دان دیدم گفت بلی رایت کلبی السمی
القباع ایا سگ مرا که قباع نام دارد دیدی گفت فی حراسة اغنامک دیدم

نان وگوشت در صحرا انداخته گفت واویلاه وامصیبتاه وراه بادیه پیش گرفته در روان
شد بدوی ایشان نان وگوشت را ربوده وفرار نموده بگوشه نشست آنچه مانده
بود تماما بخورد وبجای دعا گفت لا ارغم الله انف اللئام خاک آلوده نگرداند
خدا تعالی مگر بینی لئیمان وبخیلان را عربی نصرانی را حاکم ولایت یمن ساختند او
اعیان قبایل یهود را طلبید وگفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله وباسمان
رفتن او یهودیان گفتند چگونه تسلیم داریم آنرا وحال آنکه ما او را از دار آویختیم
وبقتل آوردیم عرب حکم کرد تا بندهای گران بر دست وپای ایشان نهادند
پس گفت من خویش عیسی ام باقرار شما دیه خون او از شما میگیرم وتا خونبهایش
ندهید نگذارم بیرون شوید پس باین بهانه مال خطیر از یهود ولایت یمن بگرفت
عربی را گفتند وقتی که برادرت مرحوم شد برای زن خود چه میراث گذارد گفت
که چهار ماه وده روز عده عربی موسی نام صبحی در سقایه وضو ساخت صره در
یافت ودر محل تکبیر گفتن عرب صره را بدست راست بگرفت بصف جماعت حاضر
شد ودر حال امام تحریمه نماز تکبیرة الاحرام گفت نماز بایستاد اتفاقا قاری بعد از
فاتحه این آیه برخواند وما تلک بیمینک یا موسی یعنی چه در دست داری ای موسی عرب
گفت والله انت ساحر یا قاری یعنی بخداوند تو ساحری ای نماز گذار پس صره را در
پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد از ترس آنکه مبادا تهمتی او را گرفتار نمایند فصل
سیوم در حکایت فصحا وبلغا عربی را گویند بمجلس شریف حضرت امام حسین علیه السلام
درآمد وزمانی ملازمت کرد پس از آنکه بیرون آمد از وی پرسیدند که چون یافتی مجلس
امام را گفت رایت الداخل راجیا والخارج راضیا یعنی دیدیم آنکه در آن مجلس
داخل است امیدوار وآنکه بیرون می آید خوشنود فصحا وبلغا حسن لفظ وعذوبت
معنی کلامش آفرین گفتند معبدی از جمله فصحای عرب واز مشاهیر ایشان است
بغایت حقیر جثه وضعیف الاندام بود پیش هرون الرشید اوصاف وی بسیار
ذکر نمودند وقتی نام او در قلب هرون پیدا شد وباحضارش فرمان داد

چون معیدی داخل بارگاه هرون گردید چشم هرون بروی افتاد در نظرش حقیر و بیقدر
نمود تسمع بالمعیدی احسن من ان تراه یعنی شنیدن نام معیدی بهتر است از دیدن
آن معیدی در جواب گفت المرء مرء باصغریه مرد مرد است بدو کوتاه ترین عضوش
یعنی بدل که دل او معدن همت است و زبان او خداوند فصاحت هرون و جالسین
مجلس از آن کلام موجز جامع متحیر شدند و هرون وی را اکرام تمام نمود و بمقتضی المرام
بقبیله اش بازگردانید ابوالعینا روزی در مجلس عبدالرحمن بن خاقان رفت
که از اغنیاء زمان و اکابر جهان بود اتفاقا آن روز بغایت خنک بود عبدالرحمن
گفت چونی با این سرمای سخت گفت نعمتهای تو نمیگذارد که احساس برودت
هوا نمایم عبدالرحمن را ادای سخن وی خوش آمده او را ابراهیم و خلعتهای ملوکانه
بنواخت و بر قدر و مرتبتش بیفزود و ایضاً ابوالعینا وقتی در لباس مسکنت و درویشی
باصفهان سفر کرد اطفال محلات با سنگ و فلاخن با یکدیگر جنگ میکردند سنگی
بپیشانیش آمده بشکست و جامه اش بخون بیالود و ملول شد در آن ولایت دوستی
داشت همه روز دنبال وی جستجو میکرد ناگاه بعد از صلوة عشا وی را یافت و بجای
گرسنه بردی در آمد اتفاقا در آن شب در خانه آذوقه نبود هیچ چه خوردنی
یافت نمیشد و بازارها هم بسته شده بود و وی گرسنه شب بسر برد علی الصباح
نزد مهذب وزیر آمد مهذب وی را پرسید که کدام روز بدین شهر آمدی گفت فی
یوم نحس مستمر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة گفت در کجا نزول
کردی گفت بواد غیر ذی زرع مهذب بخندید و او را بانعامی وافر ممنون ساخت
یکی از فصحای عرب را پرسیدند که از خویشان تو چه کس مانده است گفت حاسد النعمة
وشامت النکبة یعنی کسی مانده که حاسد نعمت است و شماتت کننده آسیب نکبت من
فصل چهارم در امثال مشهوره عرب اگر چه بسیار و خارج از اندازه و شمار است
چنانچه در آن فضلا تصانیف بسیار دارند لیکن معدودی از آنها درین مختصر
ایراد مینماید که بعضی از آن از احادیث ماثوره از حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم

زبان

اول قال ع المؤمن مرآت المؤمن فرمود مؤمن آئینه مؤمن است که عیب و هنر یکدیگر را
بلطافت و صیقل دادن مرآت قلب خود ملاحظه نمایند دوم لا یلدغ المؤمن من حجرة
مرتین یعنی گزیده نشود مؤمن از سوراخی دو مرتبه یعنی هرگاه یکمرتبه مؤذی ضرری وارد
آورد مرتبه ثانی پیرامون آن محل نگردد سیم انزلوا الناس من منازلهم یعنی فرود آرید
مردم را از منزلهای ایشان یعنی هر کس را بحسب شان و رتبه اش ترقی و تنزل دهید
کلام الملوک ملوک الکلام اینست که شاعر گفته مصراع گر حفظ مراتب نکنی زندیقی چهارم
الید العلیا خیر من ید السفلی دست عالی نیکوتر است از دست اسفل یعنی عطا کننده
بهتر است از معطی پنجم اطلبوا الخیر عند حسن الوجوه بجوئید نیکی را نزد خوبرویان چه خوبی
روی علامت اعتدال مزاج است و اعتدال مزاج نشانه خوبی خوبست و طالب
از نزد مطلوب خوبروی محروم باز نگردد چه خوب فرموده مصلح الدین سعدی شیرازی
رحمة الله علیه بیت شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش
به ز وجود ایضاً پنج کلام از حضرت مولای متقیان علی علیه السلام است اول
اذا تم العقل نقص الکلام چون شخص عقلش بحد کمال و تمامیت رسد کلامش ناقص
شود یعنی کسی که تام العقل باشد بی تامل سخن نگوید و بی مصلحت غنچه دهان نگشاید
خم پر از باده تهی از صدا است   چونکه نیمی شد ز صدا پر نوا است   هیچ بدین
گردش دایم مخروش   چرخ صلاح و هزاران خروش   و فرموده شیخ سعدی ناظر را
کافی است   این سوختگان در طلبش بیخبرانند   آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد
دوم بشاشة الوجه حبالة المودة بشاشت یعنی گشاده رویی دام مودت و دوستی است
و محبوب و محبت قلوب است سیم الفرصة تمر مر السحاب فرصت از دست میرود
مثل گذشتن ابر که ساکن نمی گردد وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی و ایضاً
از کلام مولا است که میفرماید در نهج البلاغه که میفرماید که فاغتنموا فرص الخیر غنیمت
شمارید فرصتهای خیر را بیت ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است مطرب بیا
ترانه که فرصت غنیمت است چهارم لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء

لسانه

لسان زبان دانا همراه دل اوست یعنی هرگاه با قلب خود مشورت کند سخن گوید و چه
بر دلش رسد بزودی اظهار نماید و دل نادان همراه زبان اوست یعنی بی تفکر و تامل
و بیدل رجوع بدل هرچه خواهد بر زبان راند پس زبان عاقل تابع قلب وی است
و دل احمق جاهل پیرو زبان اوست سید رضی الدین جامع نهج البلاغه گوید این کلام
از جمله عبارات عجیبه شریفه است پنجم نوم علی یقین خیر من صلوة فی شک خواب
بر صفت یقین بهتر است از نماز گذاردن بر شک و شبهه و حضرت امیر این مثل را
وقتی بر زبان مبارک راند که شخصی حروری را دید که مشغول تهجد است و حروریه جماعتی بوده اند
از خوارج که در غزوه نهروان از حضرت مدبر شدند و در منزل حروریست که موضعی است
مشهور و بیست و دو مثل از اعراب درین باب منسوب است اول الارجاف مقدمة
الکون ارجاف مفرد اراجیف است و آن عبارتست از خبرهای پراکنده که مخبر آن
مجهول است پس عرب گوید این چنین خبرها پیش رو حدوث و وقوع است که از عالم غیب
شنوده می آید باخبار ملکی دوم الحر حر وان مسه الضر یعنی مرد آزاد آزاد است و عالی
همت همیشه عالی همت است اگرچه او را سختی و شکستی فرا گرفته باشد و العبد عبد
وان مشی علی الدر و بنده همیشه بنده است اگرچه بر روی در راه رود مرام اکثر دون
همت دون همت است اگرچه هر قدر غنی باشد سیوم الصبی صبی وان لقی النبی کودک
کودک است اگرچه پیغمبر را زیارت کرده باشد یعنی احمق را صحبت با بزرگان و صاحبان
مدرک حق بر طرف نشود چهارم العزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب طلاق
مردانست چون منصب سایه تربیت از سر مرد برداشت او حکم بیوه زنی دارد که شوهر
مطلقه ساخته و تنها گذارد پنجم القرض مقراض المحبة قرض گرفتن از دوستان مقراض
محبت است یعنی آلت قطع دوستی است زیرا که بنا بر عوارض روزگار در ادای قرض
تعویق می افتد و آن موجب غبار خاطر دوستان است و منجر بجدائی و مفارقت میگردد
و آخر دوستی در سر آن قرض میرود ششم اللیل حبلی لا تدری ما تلد شب آبستن است و
دانسته نمی شود که چه خواهد زائید یعنی اکثر حوادث کلیه در شب شود و روز فاش گردد

الهزیمة فی وقتها ظفر گریختن در معرکه وقتی که مقاومت با خصم نمی تواند کرد ظفر است چه
هیچ ظفر و فیروزی برابر آن نیست که سر و تن بسلامت باشد هشتم من غاب غاب واکل
نصیبه الاصحاب هرکه غایب شد در وقت رسیدن طعام زیان کار گشت دیگران بخورند بهره
او را یاران بانهایت فرح نهم من لم یکن ذئبا اکلته الکلاب هرکه گرگ نباشد گرگ بخورند او را
سگان یعنی هرکه تن بزبونی در دهد غلبه کند بر وی لقا نیست دهم من یعش حیوته فقو
عرس الک هرکه وجود و حیوتش موجب ضرر نیست مرگش از جمله تو هر دو سبهاست یعنی
موجب خوشیها یازدهم انما تخدع الصبیان بالزبیب جز این نیست که فریب داده میشوند
کودکان بمویزی یعنی مردم ابله و دون همت باندک چیزی از متاع دنیا سر فرود میآرند
و بان فریفته و مغرور میشوند دوازدهم من کثرة الملاحین غرقت السفینة از بسیاری ملاحان
است که کشتی غرق میشود یعنی اختلاف آرا طریق صواب را گم میکند سیزدهم کل
الصید فی جوف الفری همه صید در درون گورخر است این مثل وقتی گویند که کسی را
بحقیقت و انواع فضل و کمالات صوری و معنوی ستایش کنند و منشا این مثل آنست
که وقتی جمعی از اعراب اتفاق کرده بقبیله خود بشکار بیرون رفتند و بعضی گورخری را
صید کرده و بعضی خرگوش را در جوف آن نهادند و متوجه قبیله شدند و این مثل در آنجا
زدند که کل الصید فی جوف الفری بودی اشاره بهت چهاردهم اولادنا اکبادنا فرزندان
جگرهای ما هستند گویند پدر پسری را بتقصیری خدمت حاکمی برده که چوبش زنند
اول پدر را انداخته و صد چوب زدند که آه از دل بر نکشید دوم نوبت پسر را
انداختند چون یک چوب بر پایش زدند پدرش آغاز ناله و زاری کرد حاکم گفت
تو صد چوب خوردی و دم نزدی بیک چوب که پسرت خورد اینهمه ناله و فریاد چیست
گفت چون بپایم میخورد تحمل میکردم اکنون که بر جگرم می آید تحمل نمیتوانم پانزدهم عصفور
فی الید خیر من الکرکی فی الهواء گنجشکی که در دست تو باشد بهتر است از کلنگی در هوا
و دست تو بآن نرسد غبار العمل خیر من زعفران العطلة غبار عمل و کار کردن بهتر
از زعفران بیکاری و عطلت شانزدهم غبار الغنم کحل عین الذئب غبار رمه گوسفند سرمه

و روشنائی دیده گرفت یعنی چون گرد غبار ره دید چشمش روشن شد بآن امید که
صیدی خواهد کرد هفدهم فلان یبنی قصرا ویهدم مصرا فلان بنا می کند قصری و ویران
میکند شهری را و پارسیان این مثل را چنین گویند که فلان خورد بین بزرگ ریاست
هیجدهم فلان یسرق الرمان ویتصدق علی المرضی فلان انار را میدزدد و تصدق
میدهد به بیماران یعنی از وجه حرام تصدق کردن نافع نیست گویند فاحشه زنا
میداد و حصهٔ را گرفته قسمت درویشان میکرد شاعری در حقش قطعه گفت که
مصراع آخرش ضرب المثل شد و آن اینست که فلیتک لا تزنی ولا تتصدق وای بر تو
ای زانیه زنا مده و تصدق هم مکن نوزدهم فلان یطلب الغنیمة فی الهزیمة فلان طلب
میکند غنیمت را در هزیمت یعنی آن را غنیمت میداند که هزیمت نماید از بلیه و جان
سلامت ببرد و برود بیستم فلان کالنعامة یکون جملا اذا قیل لها طیری یطیر و اذا
قیل لها احملی فلان چون شتر مرغ است که هرگاه او را گویند طیران کن شتر شود و هرگاه
گویند بار بردار مرغ گردد بیست و یکم فلان کالعصفور ان ارسلته فات وان قبضت
علیه مات فلان چون گنجشکی است اگر بگذاری فوت شود یعنی طیران کرده و برود
و اگر در دست محکم نگاهداری بمیرد این مثل وقتی گویند که طلب سوا و مدارا کنی
بیست و دوم لا تأمن الهرة علی اللحم والکلب علی الشحم ایمن مباش از گربه و سگ
از گوشت دادن گربه و پیه دادن سگ یعنی اعتماد مکن بر منافقان و دست از دامن
آنها کوتاه دار و معاشرت مکن باب هفتم در لطایف مشایخ و علما و فضلا و فقها
و اصحاب کمال و آن مشتمل است بر هشت فصل فصل اول در لطایف و مواعظ مشایخ
طریقت و علمای ربانی آورده اند که یگانه روزگار و پیشوای محققان عراق ابو الحسین
گفت که عبد الله خفیف مرا که از اکابر صوفیان بود بیست سال سخن گفته بود و سؤال
کردم که صوفیان چه کسانند مرا از قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا
یعنی صوفیان کسانی هستند که وفا می کنند عهودی که با خدای خود بسته اند
و غیر او را رب و مطاع ندانند محمد بن یوسف از جمله اعاظم اهل طریقت است و

و از جمله ارباب حقیقت و صفت انزوا و انقطاع بروی غالب بود و جنید بغدادی
او را بزرگ میداشت روزی جنید مکتوبی بعلی بن سهل اصفهانی نوشت که از شیخ
استاد خود محمد یوسف سؤال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام حال و صفات
از احوال اهل کمال بر تو غالب است علی بن سهل آن مکتوب بمحمد بن یوسف نمود گفت
بجنید بنویس والله غالب علی امره خدا تعالی غالب است بر امور شان خود
پادشاهی عالم ربانی را گفت مرا پندی ده و موعظتی بگوی که بدان رضامندی حق و خلق
همه در حاصل آید گفت در روز داد مسکینان ده تا خلق از تو راضی شوند و در شب
داد گدایان ده تا خالق از تو راضی شود یکی از علماء ربانی که صاحب کشف و یقین
بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی گفت بواسطه آنکه من از
آتش بودم و او از خاک ظلمانی ننگ داشتم که او را ساجد شوم گفت ای ملعون میروی
فاسقی را بارها بسجده زنا در یک محل جمع میکنی و بر در آنخانه می نشینی و قیاد(?) سگی
ننگ نمیداری و از سجده آدم صفی الله که بدیع فطرت و صنیع قدرت او ست ننگ
میداری بهر خذلان و خواری و پستی و خاکساری ابلیس از تعجبا و خجل شده
گفت بدان خدائی که مرا طرد و ابعد گردانیده که هرگز هیچ یک از مخلوق مرا چنین
انفعالی نداده که تو داده پس ناله و زاری کرد و از آن بزرگ عالم غائب گردید

فصل دوم در لطائف علماء مرسوم روزی سلیمان بن عبد الملک آواز ناقوس
شنید گفت این چه آواز است گفتند این علامت وقت نماز نصاری است
که بر بام کلیسای خود می نوازند بجای بانگ نماز مسلمانان سلیمان فرمود آن کلیسا را
خراب و منهدم نموده و آن ناقوس بشکستند این خبر بقیصر روم رسید او بطرف(?)
سلیمان نوشت که انبیاء سلف این بنا نهادند اگر ایشان صواب کردند پس تو
خطا کرده که شکستی و اگر تو صواب کرده پس انبیاء خطا کرده باشند و این باطل
است زیرا که انبیاء معصوم اند در ایشان خطا نرود سلیمان علماء و فضلاء زمان را جمع
کرده گفت میخواهم جوابی شافی بقیصر بنویسیم هر یک از علماء چیزی نوشتند مطبوع

طبع او مثقفا داد ابونواس که ملقب بفرزدق بود از علما و شعرای معروف گفت مرا بخاطر
میرسید که همین یک آیه در حق الشن نویسی که ففهمناها سلیمان کلا آتینا حکما وعلما پس
پس شکر نمودیم سلیمان را از آنچه عطا فرموده بودیم مراو را از علم و حکمت سلیمان را
از این اقتباس بسیار خوش آمد و آنرا بقیصر فرستاد و صله لایقی بفرزدق عطا فرمود
زمخشری صاحب کشاف در خانه کعبه نشسته بود و در فرو بسته و بتالیف کشاف
مشغول بود شیخ نجم عمر نسفی که صاحب تفسیر است بدر خانه کعبه آمده در بزد زمخشری
گفت کیست گفت مرد نسفی گفت عمر گفت انصرف یعنی باز گرد نسفی گفت عمر لا ینصرف زمخشری
گفت اذا نکر صرف یعنی هرگاه نکره بخواهی منصرف شود بقاعده نحویان یکی از علما
بجهت نماز جماعت قومی رفته بود ناگاه در میان قرأة فرو ماند و حصر شد مقتدیان
بجهت حرمت او القاء آیه نمی کردند و آخر او این آیه فرو خواند الیس منکم رجل رشید
یعنی آیا در شما نیست در میان شما راهنمائی یکی از ماموران چون این آیه بشنید آیه [illegible]
شده را بیادش آورد روزی خواجه نصیر طوسی براهی میگذشت در حالت سواری و مولانا
قطب الدین علامه که شاگرد وی بود در رکابش پیاده میرفت و بغایت صاحب جمال
و مزلف بود و غبار راه بر زلفش نشسته خواجه نصیر طوسی از روی ظرافت گفت یا لیتنی
کنت ترابا ای کاش من خاک بودمی یعنی آن غباری که بر زلف تو آمیخته مولانا قطب الدین
در جواب خواند یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی کافر میگوید این سخن را که ای کاش
من خاک بودمی مولانا نورالله خوارزمی از دانشمندان معروف هرات بود در وقتی
بعیادت مولانا محمد جاجرمی آمد که استاد موالی زمان بود و در آن زمان با صداع و ضعف
شده بود و بالینش در دیگر دوات محرقه داشت مولانا نورالله گفت ضعف چنان
غالب شده که نماز نمیتوانم گذارد و از آنچه مخدوم [illegible] مولانا نورالله گفت که لیس علی
الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج و گناهی نیست چه اینها
معذورند بحکم خداوند قاضی [illegible] بسیار عظیم الجثه و ضخیم بود روزی یکی از علماء
شیراز که مولانا پادشاه نام داشت و از دانشمندان معروف شیراز بوده و بغایت

ضعیف الجثه و لاغر اندام بود و مباحثه در میان داشت بحث ایشان بغلظت و خشونت
انجامید اتفاقا در پیش مولانا بادشاه دوات و قلمی نهاده بود قاضی بر سبیل تعریض گفت
که از پس آن دوات آوازی می آید به بینید که چه چیز است در پس آن مولانا بدین
کنایت در جواب قاضی گفت که از یک نطفه بیش ازین سکون نمی شود قاضی ازین جواب
که بغایت زیبا گفت از تعریض خود پشیمان گردید و خجل شد و همیشه در انفعال بود
روزی فاسقی و فاجری موی بر سر گذاشته بود و شیوه تکدی و اخذ حطام دنیوی وسیله صیانت
حال خود در لباس سیادت شهرت داده روزی عالمی متقی که اصل و نسب آن گدا را میدانست
بوی در گذشت و بروی سلام نکرد آن گدا متغیر شد و گفت من از آل رسول هاشمم و تو
یکی از امتان جد من هاشمی ترا کی رسد که از پیش من بگذری و سلام نکنی و حال آنکه در هر
شبانه روز چندین بار در نماز و در غیر نماز بر من صلوات میفرستی که میگوئی اللهم
صل علی محمد و آل محمد عالم گفت من در صلواة خود چنین میگویم و آله الطیبین الطاهرین
و تو بدین قید از آل خارج میشوی زیرا که نه طیبی و نه طاهری سید و عالم هم در افتاده
خصومت آغاز کردند سید فریاد برآورد واجداه و عالم آواز برداشت وا آدماه
او را گفتند وا آدماه چه معنی دارد گفت او جد خود محمد را شفیع ساخته تا اعانت کند
فرزند محمد است و من جد خود حضرت آدم را شفیع کرده ام میگویم وا آدماه و او را بجهت
ثبوت سیادت خود بسیار زحمت باید کشید لیکن همه کس میدانند که من فرزند آدم
علیه السلام هستم عالمی که مستحق بود در باب خانه بخیلی رفت و گفت چنین می بر سید
که تو از مال خود چیزی بامزد ارباب استحقاق کرده من بغایت مستحق و محتاجم خواجه
بهانه کرد و گفت آنچه گفته ام بامزد دیگران کرده ام و تو که کوری منتی عالم گفت تو
غلط کرده من کور هستم از روی حقیقت که روی از رزاق مخلوق برتافته و بسوی تو
بخیل شتافته ام خواجه ازین سخن بی متاثر شده خادمی از عقبش دوانید هر چند
مبالغه در مراجعت عالم نمود که خواجه خدمت بجا آورد سعید نشد فصل سیوم
در ذکر بعضی از ظرافتهای مولانا قطب الدین که از جمله ظرفا، نقل است مولانا سعید

مولانائی که از جمله تلامذه مولانا قطب الدین است بغایت سیاه چرده بود شبی ترکی
از شیشه موقوف او بر فرجی سفید ریخت چند جایش سیاه شد واو ازان غافل برداشته
بسر در هم پیچیده بمدرسه آمد چون در حوزه درس نشست اصحاب گفتند مولانا این
چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت هیچ نکرده عرق کرده است مولانا
قطب الدین بسرای میرفت شخصی از بام در افتاده بر گردن مولانا قطب الدین
آمد چنانچه مهره گردنش قصور یافت چند روز بدان سبب صاحب فراش گشت
جمعی از اکابر بعیادت مولانا آمدند و گفتند مخدوما چه حال افتاده گفت چه حال
ازین بدتر باشد که دیگری از بام می افتد گردن ما می شکند مولانا بعیادت ترسائی
رفت که همسایه او بود او را پیش نموده گفت مرا شنیده که یکی از دانشمندان
مسلمانم و دین اسلام را این قوت تمام است گفت شنیده ام تو از آنهائی مولانا گفت
دلم از مسلمانی خود گرفته است اگر چهل روز شما لیکن خدمت من کنید و الوان
اطعمه واشربه که دلم خواهد بجهت من مهیا سازید بعد ازان خدمت من بدین شما در آیم
و تقدیم آئین شما نمایم ایشان باهم گفتند هرگاه مولانا قطب الدین بجانب ما آید
مارا بدین قوت افزایش نمائی و خدمت مولانا قبول کردند و هر تکلف که ممکن
بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که میعاد بسر رسید باید که
بوعده خود وفا کنی گفت دانشمندها بالعشره ده روز دیگر بمدت ضیافت بیفزائید
تا بعد ازان نقل مذهب کنم چنان کردند چون پنجاه روز تمام شد و وقت آن رسید
که مولانا بکیش ترسایان در آید تمام اکابر ترسایان اجتماع نموده ذکر او در آمدند
و گفتند در کار خیر تاخیر جایز نیست وقت آن رسید که بوعده خود وفا کنی گفت
ای جماعت شما عجب ابلهید مدت پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان
میخورم و لباس ایشان میپوشم هنوز مسلمان نشده ام بدین پنجاه روز که طعام شما
خورده ام میخواهید ترسا شوم ترسایان از وی روی گردانیده دانستند که بازی خورده
ندامت اندیشیدند چون خبر این ظرافت مولانا قطب الدین بپادشاه رسید

خواست تا با او صحبت و ظرافتی بفرماید تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند و علما و اکابر
شهر را صلا دردادند و مجلسی بس عالی آراستند پس باحضار مولانا قطب الدین فرمان
داد او را حاضر نمودند در مقدم سر همه جالسین بنشاندند و تعظیم وی کما ینبغی بجای
آوردند چون سفره گسترده شد و طبقهای طعام فرو چیدند طبقی سرپوشیده نزد
مولانا گذاردند که هیچکس را بر آن اطلاع نبود که در آن طبق چیست و پادشاه در
خلوت مقرر کرده بود که تمام آلات گوسفند را جداگانه طبخ نموده در آن طبق نهادند
سرپوشش را پوشیدند چون مولانا سرپوش از طبق خود برداشت چشم جالسین مجلس
بر آن آلات گوسفندان افتاد دانستند که پادشاه با مولانا ظرافت کرده در هم
نگریستند که آیا مولانا در مقابل چنین ظرافت چه خواهد گفت چون مولانا نظر بر آن
آلات افتاد بی تامل بانگ بر خادم زد و گفت چرا غفلت کرده و طبقی که بجهت حرم محترم
داده اند اینجا آورده حضار که آن ظرافت شنیدند آهسته آغاز خندیدن و
پادشاه خجل گشته و از ظرافت خود نادم گشت فصل چهارم در ظرافتهای قضات
مردی نزد قاضی آمد و بر پنهانی صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی
کالسراج المضیئ یعنی چون چراغ روشن قاضی طلعت آن جمیله دیده بود و با و میل
کرده گفت اطفئ السراج فقد طلع الصبح یعنی خاموش کن چراغ را پس تحقیق که صبح
طالع است زنی با شوهر خود نزد قاضی رفت و شکایت کرد آن زن دو چشم
خوب داشت و باقی چهره در غایت زشتی بود و روی خود را بچادر فرو بسته بود
و گفت و شنید مینمود قاضی چون چشمهای قشنگ اش دید میل کرد و گفت ای مرد
این ناانصاف را میزنی و جفا میکنی مرد میل قاضی را دریافته بود چادر از سر زن
در کشید و روی او بقاضی نمود و گفت با این چنین زشت روی سزاوار این همه
نازکشیدن قاضی چون روی زن بدید گفت ای زن برخیز که چشمت مظلوم است و
روی تو ظالم زن جمیله شوهر را پیش قاضی کشید و گفت زنی خواهم و شوهر کسی مال
سخن نمی پردازد همه شب پشت بجانب من خواب میکند مرد گفت ایها القاضی

زنم دروغ میگوید ومن همه شب سه نوبت خدمت بجای آورم و زیاده برین طاقت
ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسند نمی‌شوم و در هیچ حال ازین عدد کم
نمیکنم قاضی گفت عجب حالی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که نه مرا بر
آن چیزی بیافزود اکنون من بجهة قطع خصومت شما دو بار دیگر بر فرض
خود کردم تا عدد پنجگانه راست شود و نزاع از میانه برخیزد مرد گفت زهی قاضی
مشفق مهربان زهی قاضی بیدین مسلمان زنی خدمت قاضی محمد هروی امامی آمد
گفت ایها القاضی شوهر من مرا در جایگاه تنگ وجهت نشانده و من از آن بتنگم
قاضی گفت خاموش که هر چند جای زنان تنگ تر وجهت تر بهتر است و در مرد
سخت تر است قاضی آمد شخصی بر دیگری دعوی کرد که این مرا کیدی گفت و گواهی او
گواهی داد که او در ازار حب گفت قاضی فرمود که این کیدی دعوی میکند و آن
زن جلب گواهی میدهد من چه حکم کنم شخصی نزد محمد قاضی آمد و گفت فلانی مرا
گفته است که بحر محمد قاضی گفت جهل گفته است تو برو بکار خود باش فصل پنجم
در ذکر بعضی از استهای قاضی شریح که از علماء تابعین است و نسبت کرده حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام در کوفه در خبر است که زنی با شوهر خود بمحکمه قاضی آمدند
وقتیکه شعبی کوفی که از علماء کبار زمانه بود و در آن محکمه در پیش او نشسته بود و زن
آغاز گریه وزاری نمود و از شوهر خود شکایت میکرد و شعبی از دیگران فریفته تر
چنانکه شعبی را دل بروی بسوخت و قاضی شریح را گفت چنین مینماید که این زن
مظلوم است و حق بجانب اوست قاضی گفت برادران یوسف ظالم بودند
و میگریستند کما قال الله تعالی وجاؤوا اباهم عشاء یبکون یعنی آمدند برادران
یوسف بعد از آن که او را در چاه انداختند نزد پدر خود شبانگاه و بدروغ می
گریستند شعبی خاموش شد و قاضی بر آن سر تحقیق نمود تا بر شعبی و حضار [illegible]
ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن بکذب میگریست شعبی [illegible]
قاضی آفرین گفت وقتی بخدمت قاضی شریح آمد یکی [illegible] مالی [illegible]

دعوی کرد و آن دیگری انکار صرف نمود و سخنان پریشان گفتن آغاز نمود قاضی در
این صحبت و گفتگوی منکر از وی سخنی شنید که متضمن اقرار بود قاضی را یقین حاصل
شد با یکه این مبلغ باید بمدعی بدهد حکم کرد که بجبر در نزد مدعی مال را تسلیم مدعی
کن منکر آغاز فریاد و اضطراب آغاز نمود که ایها القاضی هنوز مهم ما را قضیه نشنفته
و گواهی گواهی نداده چگونه حکم سنگینی بادای دین قاضی گفت گواه گواهی داد منکر
گفت کدام گواه قاضی گفت خواهرزاده خاله تو گواهی داد یعنی تو خود اقرار نمودی که
مردی در صحرائی خالی از عبور و مرور مردم در پای درختی هزار مثقال زر خالص دفن
کرده بسفری رفت بعد از معاودت بسراغ آن رفت دید که بیخ درخت را شکافته
و زمین را شکافته و زر را برده اند آه از نهادش برآمده و بی طاقت شد نزد قاضی
شریح رفت و در خلوت صورت حال را بروی عرض کرد قاضی گفت برو بعد از ده
روز دیگر نزد من آی لیکن در این ده روز حال خود بکسی مگوی آن مرد برفت قاضی
طبیبان شهر را که مرجع خلق بود طلبیده و در خلوت از او پرسید که بیخ فلان درخت
خاصیت و منفعتی دارد گفت خواص او بسیار است و منفعتها بیشمار گفت در این
ایام بیخ بیماری را بیخ آن درخت معالجه کرده گفت آری چندی پیش از این بیک ماه
فلان مرد بیماری داشت که علاجش منحصر بود به بیخ آن درخت من او را بآن درخت
دلالت کردم و از بیخ آن درخت فرستادم او آنرا بکار برد و شفا یافت قاضی آن
طبیب را دو مبلغ داد و آن مرد را طلبید و در خلوتی در نزد خود نشاند و بطریق
مدارا و حکمت آغاز نصیحت نمود و بیم داد و مواعظ بلیغ نمود چندانکه آیات وعید و حدیث
نتوانست بر وی بعد و خوانده دلش نرم گردید و نفس متمرد او اقرار شنید تا آن
زر که از وی ربوده بود از زیر بنای درخت یافته بود بصاحبش باز داد زیرکی دوم حکایت
قاضی شریح نشسته یکی بر دیگری مبلغ خطیری دعوی کرد و منکر صرف بود که من او را
ندیده ام و با او هیچ معامله نکرده ام قاضی از مدعی پرسید این زر را از کجا بوی دادی
گفت در پای درختی در فلان صحرا از شهر تا آن درخت سه میل بود قاضی مدعی را

گفت برو از آن درخت دو برگ تازه از جهت من بیاور تا من از آنها گواهی طلبم و آن
آنچه حق هست من خواهند گفت مدعی بطلب برگها رفت و مدعی علیه منتظر نشست
قاضی بمهمات دیگران پرداخت و خود را بکارهای مردم مشغول ساخت و در کارهای
کارهای دیگران که منکر را غفلتی شده بود سر بلند کرده و روی بجانب وی نمود و گفت
آیا آنکه بالای آن درخت رسیده باشد گفت نی هنوز نرسیده قاضی گفت تو
اول انکار صرف کردی و گفتی من او را هرگز ندیده ام و با وی هیچ معامله نکرده ام پس از
کجا میدانی که آن درخت دور است نیز و یک سنگ تحمل نشده و قاضی برفق
و ملامت و وعظ و نصیحت او را ملزم ساخت تا از انکار باقرار بازگشت نمود چون
مدعی برگها آورد قاضی گفت برگهای تو قبل از آمدن گواهی دادند و معامله تو با
منکر گذشت پس سنگ دست مدعی گرفته از محکمه بخانه خود آورده و زر تسلیم کرد

فصل ششم در ذکر بعضی از فراستهای قاضی ایاس که از مشاهیر علما و فقهاست

و وی ایاس بن معاویة بن ایاس بصری و مردیست از قبیله مزینه و کنیت او
ابو واثله است روزی بو الفضولی مردی اعتراض کرد که چرا در جواب مسائل تعجیل
میکنی ایاس گفت بکف دست تو چند انگشت است گفت پنج ایاس گفت در
جواب من چرا تعجیل کردی و تامل ولی بجای نیاوردی گفت از برای آنکه در این
جواب حاجت بتامل نبود ایاس گفت من نیز در مسائل چنینم و محتاج تامل نیستم
جمعی از فضلا سه اعتراض بر ایاس کردند اول آنکه در مسائل تعجیل میکنی دوم آنکه با
اراذل و اوباش قوم صحبت میداری سیوم آنکه لباس بی تکلف میپوشی ایاس
روی بجانب افضل معترضان نموده گفت سوالی دارم گفتند بفرمای گفت عدد
زیاد است یا عدد پنج معترض تعجب نمود و گفت پنج ایاس گفت چرا در جواب من تامل
و تفکر ننمودی گفت از جهت آنکه حاجت بتامل و تفکر نیست ایاس گفت جواب
در مسائل همین قسم است دیگر آنکه با اراذل و اوباش چه بنشینم جهت آنکه سخن
مرا صحبت کنند [illegible] مطیع کنند و اگر با اهل دانا نشینم مرا صحبت [illegible]

باید کرد و زن یک گروهه ریسمان بمحکمهٔ ایاس آوردند هر یک را بر آن دعوی بود که
ریسمان از آن منست ایاس میان ایشان تفریق کرد پس از یک زن پرسید که این
ریسمان را بر چه چیز پیچیده گفت بر قطعه چوبی زن دیگر را پیش طلبید و گفت این ریسمان را
بر چه چیز پیچیده گفت بر کرباس ایاس فرمود تا ریسمان را باز گردند از درون قطعه چوب
بیرون آمد ریسمان را بآن داد که راست گفته بود و کاذب را تازیانه زد و در حبیب
کر از قاضی نظام الدین هروی ولد مولانا حاجی محمد فراهی در زمان خاقان مبرور
سلطان حسین میرزا مثل چنین فراستی واقع شده و آن چنان بود که دو کس دستاری
بمحکمهٔ او آوردند دعوی هر یک آن بود که دستار از آن اوست قاضی بفراستی که
داشت بجانب مظنه برد که کاذب است و او را گفت برخیز و این دستار بربند چنانچه
عادت تو بوده در بستن این دستار چیزی از سر دستار زیاده بماند دیگری را فرمود
تا بست حکم فرمود که دستار از این مرد است که راست بسته و بعد از تحقیق و
تهدید کاذب اقرار بکذب خود نمود قاضی وی را از دروغ توبه داد فصل هفتم
در ذکر بعضی از لطائف فقها شخصی در مجلسی که در ذم حجاج و ظلمش سخن میرفت
بطلاق زن سوگند خورد که حجاج دوزخی است مردم او را ملامت میکردند که چون
حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر خاتمه است تو چرا این سخن گفتی و جمعی جزم
کردند که زن آن مرد را طلاق افتاد که سوگند بر غیب خورد آن مرد ملول شده نزد
عمرو بن عبید آمد که افقه و اورع و اتقی زمان خود بود و قصه در نزد وی فرو خواند
عمرو گفت زن خود را نگاه دار که اگر خدای تعالی حجاج را با این همه ظلم و سطوت که
کرد آن اوست بیامرزد و بدوزخ نبرد و با آتش نسوزد با تو نیز بدین گناه مضایقه
نکند تا هم بیامرزد صدر الشریعه افقه زمان خود بود و طبعی لطیف داشت گاه
گاه بوقت طیبتی میکرد گفتی از سنگ نگار مبرد شخصی از او پرسید که در باب حمر
سکر چه میگوئی گفت یجب الکف عنه واجب است کف از آن و کف در لغت
عرب بمعنی اجتناب است و در فارسی کف دست با این ظرافت جواب گفت

مامون الرشید با ابو یونس که فقیه عصر بود و ظریفی خوش طبع آغاز مطایبه کرد و از
روی ظرافت گفت از تو مسئله میپرسم تامل جواب گوی گفت آنچه دانم بعرض
رسانم مامون گفت کسی گوسفندی خرید و آن گوسفند پشکلی انداخت چنان
که بر چشم رهگذری آمده کور ساخت دیه چشم آن رهگذر بر بایع است یا مشتری
گفت بر بایع است مامون گفت از کجا میگوئی گفت از آنجا که در وقت فروختن
مشتری را نگفت که در مقعد این گوسفند گلوله هست که مردم را کور می سازد تا
مردم حذر کنند و از پس او نروند فقیهی را پرسیدند که سر در کدام روز تراشم
و ناخن در کدام روز گیرم و موی لب در کدام روز چینم گفت در روز دراز شنبه یعنی در
هر روز که کثافت را دور کنی همان وقت خوبست شعر شاعر مناسب است شعر
تراشیدن سر و گرفتن ناخن هر روز گران تر باشد ابو منصور سجستانی فقیهی را پرسید که چون
در صحرا خواهم که غسل کنم روی بکدام سمت کنم گفت رو بجانب جامهای خود
تا دزد نبرد جوانی نزد فقیهی آمد که زن جمیله دارم و دلم بازلف او بسته است و او نازک
مزاج است که قوت و طاقت خمیر کردن و نان و آش پختن ندارد و جامه شستن و خانه
رفتن نمی تواند و دست رس آن ندارم که خادمه بخرم که خدمت خانه کند می
خواهم که زنی خدمتگار بخواهم که این کارها از دست او برآید چنان زنی پیدا کرده ام
اما خویشان او راضی نمیشوند میگویند تا زن نخستین را طلاق ندهی ما خویش خود بتو
ندهیم اکنون از تو التماس دارم که مرا حیله آموزی که این زن را بخواهم و مجبور بر طلاق
نشوم گفت زنت را بگورستان فرست چون از تو طلاق زن خواهند بگوی بغیر آن
زن که در گورستان دارم هر که باشد طلاق دادم خویشان زن گمان کنند که تو زن
مرده داری در گورستان پس بتو خواهند داد و چون آن حیله بکار برد آن
زن را بحباله خود درآورد فصل هشتم در ذکر بعضی از ظرافتهای اصحاب وعظ و واعظان
روزی پادشاهی بوعظ واعظی حق گوئی حاضر شد واعظ در اثنای وعظ خود او را
بنام اصلی او مخاطب ساخت و پادشاه از آن صحبت آشفته دریافت که

که او را مخاطب نموده غضب بروی مستولی شده یکی از محارم خود را بجهت او فرستاد
وکلهٔ زیادی پیغام نمود آن محرم مرد واعظ را نصیحت کرد گفت اطاعت اولو الامر
و تعظیم و تکریم سلطان بر ما واجب است بایستی که تو پادشاه را کنیت یاد کنی نه بنام
بخوانیش واعظ گفت خدای تعالی بهترین آدمیان را بنام یاد فرموده آنجا که فرموده
و ما محمد الا رسول و بدترین آدمیان را کنیت آنجا که فرموده تبت یدا ابی لهب چون آن
محرم آن جواب به پادشاه رسانید او را بسیار خوش آمد و بجهت واعظ خلعت خاص
فرستاد و توانگری واعظ خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس
نمود که بر سر منبر برای دعا کن واعظ او را بهین وجه دعا کرد که بار خدایا او را در بهشت
قصر زرین بده که سقف نداشته باشد بعد از آن از منبر فرود آمد توانگر در نزد واعظ
رفت و مصافحه نمود پس گفت ای واعظ این چه نوع دعاست که در حق من کردی
گفت اگر انگشتر تو نگین میداشت قصر تو نیز سقف بود راقم این کلمات زمانی
که در ماوراء النهر بود از بعضی اکابر استماع نمود که درویش احمد سمرقندی دانشمند بود
و در مقصوره هرات وعظ میگفت و تمام فضلا و فقرا و ظرفای هرات بوعظ وی
حاضر میشدند چند روز تعطیل وعظ نمود و بعد از آن باز مشغول شد در آن اثنا گفت
واعظان بر دو قسم اند اول آنان که همگی خود روی در حق دارند و پشت بر خلق با
ایشان بر وعظ اعلاء کلمه حق است و کمال شفقت و مرحمت بر خلق پس اینان
کردار و افعال شان وعظ و نصیحت و ارشاد است جهت مردم و تعطیل در وعظ را
جایز میدارند و قسم دوم آنانند که همگی روی در خلق دارند و پشت بر حق و مطلب
ایشان از وعظ جلب حطام دنیوی است و طلب جاه و خودنمائی پس اینطایفه
نیز وعظ گویند و هرگز تعطیل جایز ندارند و در واقع بنده و امثال بنده هم در زمره
قسم ثانی هستیم زیرا که اغراض فاسده در وجود ما بسیار است اگرچه در بعضی از وعظ
خود نیات خالص داریم چه خوب میفرماید خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه در حق
قسم دوم از وعاظ بیت   واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند *

جالینوس برای سکندر پسری ساده خوش‌روئی نزد او آمد حکیم چیزی از وی پرسید
جوابی درشت باز داد و روی ترش کرد حکیم گفت وعاء من ذهب فیه خل طرفه
از طلاست که در او سرکه است سزاوار بود که جوان در جواب این دو شعر فانی را
گوید شعر لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند بحلوا خار اگر باسبان
تحمل نکرده در بر بر تحمل کس نبیند خرما بقراط حکیم سخن در حکمت میراند بوالفضولی
جاهل بادی در مقام معارضه برآمد و گفت مردم از تو این سخن را نمی‌پذیرند و مسلم
نمیدارند حکیم گوید سخن باید که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد خواه مردم بشنوند
و خواه بشنوند و نپذیرند بر من نیست که مردم را تکلیف بر قبولش کنم احمقان و جاهلان اگر
چه حق بشنوند نپذیرند کلام الله مجید این آیه مبارکه شاهد بر صدق قول حکیم شاهد این
سفیر باید دان [illegible] و ان یروا کل آیة لا یومنوا بها موبد که حکیم و دانشمند و قاضی القضاة
بود هم در زمان قباد و هم در زمان انوشیروان وقتی در فصل بهار که مردم دواب
خود را علف سبز داده بودند بامدادی همراه قباد سواره برابر میرفتند و قباد در حکمت
از وی سخنان می‌پرسید در آن اثنا اسب موبد که شب علف سبز خورده بود بجهت رفع
ذیل قوایم خود را تا آلوده نمود موبد از آن صورت منفعل گردید قباد بجهة رفع
انفعال موبد سخنی در میان آورد و گفت از آداب صحبت چیزی بیان فرما گفت
یکی از آداب با ملوک آنست که کسیکه بامداد با پادشاه سواری خواهد شب آنقدر اسب
خود را علف ندهد که موجب انفعال او گردد قباد موبد را بدان سخن تحسین فرمود
و گفت بدین حسن کنایت و صدق فراست کس نتواند رسید فصل دوم در لطایف
و فواید و فرمایشات حکما و متاخرین در تواد و بعضی حکایات که از کلمات ایشان که چهار
چیزست که محتاج بچهار چیز دیگرست حسب بادب و سرور بامن و قرابت بمودت و عقل
بتجربه و چهار چیزست که اندک آن اندک نیست مرض و دشمن و آتش و قرض و
چهار چیزست که اقبح قبایح است غضب از حکام کذب از علما بخل از اغنیا فحش
از زبان از صلحا [illegible] سوال کردند که کدام سخن راست است که ناگفتن آن اولی است گفت

مدح خود بر صفات حسنه که نفس او را حاصل است حکیمی گفت دوست صادق نفس
دوم است وجه سیوم حکیمی گفت که روا نبود خوردان را بر بزرگان تقدم جویند و
بی ادبی کنند الا در یکی از سه موضع اذا سار والیلاً و خافوا سیلاً و وجهوا خیلاً چون
سیر کنند در شب خوردان را تقدم جستن بر بزرگان عین ادبست بجهة حفظ بزرگان
دوم چون بسیلاب رسند بجهة حفظ بزرگان تقدم جستن رواست بجهة محافظت
بزرگان سیوم چون روی بلشکرگاه آرند بجهة محاربه پیش رفتن خوردان جایز است
بجهة دفع شر اعدا و حمایت بزرگان یکی از حکمای نسبی که باید بدانست یکی از بزرگ
زادگان خامی بوی تعرض کرده گفت ننگ عار علیک یعنی اصل و نسب تو عار است
بر تو حکیم در جواب گفت کانت عار علی نسبک همچنانکه تو عاری بر نسبت کی جاهل
و نادانی جاهل بوالفضولی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد میاید
گفت از بسکه تو در سینه نگاهداشته ام در تفهم سرایت کرده توانگری حکیمی را
گفت صد دینار زر دارم و میخواهم که بتو دهم مصلحت چیست گفت که هیچ ترا همت
دیگر بدهی مرا بهتر یعنی از جمله بار منت غلام هستم بخیلی حکیمی را دید که بمحنت بسیار
سنگ از معدن نقره میکند و ریزه میساخت وآنرا میگداخت و قراضه حاصل میکرد
و بآن معاش میکرد راهیند بخیل گفت ای حکیم اینهمه محنت و مشقت چرا میکشی گفت
اینهمه محنت و مشقت در تحصیل معیشت بر من هزار بار آسانتر است که منت
تو یک فلس برون آمد بیت بدندان رخنه در فولاد کردن ساختن راه در خارا
بریدن با آتش دان فرو رفتن بکوه ر بپلک دیده آتش پاره چیدن بفرق
سر نهادن صد شتر بار ز مشرق جانب مغرب دویدن بسی بر جانی آسانتر
نماید که بار منت دونان کشیدن فصل سیوم در فواید و لطائف حکمای امامان
که در باب نکاح و طعام و حضر و سماع فرموده اند حکیمی را پرسیدند چه گوئی در نکاح
گفت فیه فرح شهر و هم دهر و کسر ظهر یعنی در تاهل نمودن سرور یکماهه و غم و هم
و شکستن پشت است حکیمی بعد از تاهل فرمود تا مجرد بودیم که خدایان

بودند یعنی ما را نصیحت و منع نکردند اکنون که جدا شده ایم مجردان گرسنه اند یعنی نصیحت
نمی شنوند و خیالات خود را بجهت تجرد آسوده نمی سازند حکیمی گفت که جدائی چاهی است
عمیق که هر که در او افتد خلاصی نخواهد یافت از او پرسیدند که آیا هرگز از آن توان رست
گفت اگر خرسنگ به همراه او بندند رهائی ممکن است گفت زنش هر فرزندیکه زاید سنگ
به همراه او بندند حکیمی در باب طعام گفت چون کسی ترا ضیافت کند نانش تازه باشد
و آبش سرد و نمکش سفید و تره اش سبز و کبابش سرخ فقد تمت ضیافته یعنی ضیافت
او تمام شده و کامل است یهودی از حکیمی پرسید خدا تعالی در کلامی که برابو القاسم
یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاده است فرموده که لا رطب ولا یابس الا فی
کتاب مبین نیست از تر و خشکی الا آنکه در کتاب مبین هست اکنون بگو که علم طب در
کلام الله کجاست گفت آنجا که فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا یعنی بخورید و بیاشامید و
اسراف مکنید یعنی بسیار مخورید رأس کل امراض پرخوردنست از حکیمی سؤال نمودند
که کدام طعام اطیب است والذ گفت جوع یعنی چون گرسنگی غالب شود هر طعامی که
خورند اطیب و الذ نماید حکیمی را پرسیدند که وقت خوردن طعام چه وقت است گفت
غنی را روز و فقیر هر وقت که طعامی بیابد در نوادر لطفی آورده است که حکیمی خمر شرب
نمیکرد گفتند سبب ناخوردن خمر چیست گفت لا اشرب ما یشرب عقلی یعنی نیاشامم
چیزی را که می آشامد عقل مرا عباس بن مرداس از بزرگان عرب است از او پرسیدند
چرا هرگز خمر ننوشی گفت اکره ان اصبح سید القوم و امسی سفیههم من مکروه میدارم که
صبح کنم در حالتی که بزرگ قومی باشم و شام کنم در حالتی که سفیه باشم چه آخر شرب
شراب سفاهت شخص ابروزد هم چه خوب فرماید مولوی رحمة الله علیه در مثنوی
مثنوی باده نی در هر سری شر میکند آنچنان را آنچنان تر میکند پادشاهی حکیمی را
بجنب خود دور گرداند و خمر داد درستی از وی سخنان بیهوده پریشان بروز نمود
چون بخود آمد او را بر کلمات سخیفه که درستی گفته بود تهدید و توبیخ فرمود گفت ما انا
قلته ولکن قاله الذی کلفنی شربه یعنی من نگفتم آنچه گفتم ولیکن آنرا کسی گفت که مرا

تکلیف کرد بشرب سم فصل چهارم در عجایب معالجات اطبا شخصی را مجری طبیعی
ورم کرده بود و منفذ بول بسته شده و هرچه تجویز بطریق استفراغ رفع نشد و مریض
از آن مرض بسیار مشوش بود و تمام اطبا از معالجه‌اش عاجز شده بودند آخر بمحمد بن
زکریای رازی رجوع افتاد فرمود تا که ورم سیماب تجویز داد و دادند فی الحال مجری
طبیعی او باز شده بمحل حاجت رفت و ورم رفع شده وقتی او را از باعث این
پرسیدند گفت در امعاء مریض التوای ریح و تائی افتاده بود سیماب اثر برد آن گشت
و این معالجه دلیل واضح است بر حذاقت و کیاست قبطی مصری از مشاهیر است
و در فن طب بی نظیر زمان خود بود و از او تصرفات عجیبه در معالجات امراض شدیده
منقول است و از آنجمله آنست که یکی از معارف مصر بمرض سکته مبتلا بود نبض او
ساقط گشته اطبا از معالجه او عاجز شدند و در سر بالین او رفتند و اولاد و ازواج
و اقربا به ترتیب اسباب تجهیز و تکفینش مشغول بودند این خبر بقبطی رسید از کسی پرسید
که اطبا چه کردند گفت در معالجه‌اش پهلو تهی کردند و مردم مریض لباس ماتم در بر
کردند و اسباب غسل و دفن مرتب کردند قبطی برخواست و بر سر بالین او آمد
نبض او را دید که ساقط شده اولاد و خویشان او را گفت چون می‌بینید حال مریض
خود را گفتند گمان میبریم رشته حیاتش منفصل گردیده و رخت بعالم دیگر کشیده
گفت مرا رخصت دهید که بمعالجه مشغول شوم اگر آثار حیات ظاهر شود و مرض
دفع گردد فبها والا مرا ملامت مکنید گفتند چه ملامت کنیم بعد از آنکه از او نومید
شده‌ایم قبطی آستینها بالا زده گفت تازیانه بیاورید اطبای مصر چون شنیدند که
وی بجهت معالجه بر سر مریض حاضر گشته و در صدد معالجه است متعجب شدند و هم
در آن سر اجمع آمدند و گفتند ای استاد گمان ما آنست که او از دنیا ارتحال نموده
و شروع در معالجه بیفایده است او گوش بسخن ایشان نکرد و تازیانه گرفت فرمود
تا او را برهنه نمودند پس بدست خود تازیانه محکم بر پشت و سینه او شروع زدن
گرفت چنانچه از ضربت تازیانه بر پشتش ظاهر بود و بعد از آن نبضش گرفت ساکت

پانزده تازیانه دیگر بزد لیس نبضش گرفت اندک حرکتی ضعیف در نبض وی احساس نمود
اطبا را گفت نبض مرده حرکت میکند گفتند محال است که نبض مرده حرکت کند گفت
نبض او را ملاحظه کنید هر که نبضش دید فریاد برآورد الله اکبر که او زنده است قطعی
از او پرسید چه حال داری گفت گرسنه ام فی الحال شربتی لطیف تجویز داد و داد و آن
مریض در همان مجلس بر فراش خود بنشست و گفت پشت و پهلو و سینه ام بسیار درد
میکند و میسوزد که آتش بر دست و پایش افتاده و قصه معالجه قطعی را بر وی فرو خواندند
و سایرین از اطبا و غیره انگشت تحیر بدندان گزیدند و دست او را ببوسیدند و بر
او ثنا و آفرین کردند و سبب صحت او بعد از سقوط نبض پرسیدند گفت در بدن او
حرارت نمانده بود بدین ضرب تازیانه در بدنش احداث حرارت کردم تا بحال خود
باز آمد یکی از اعیان مصر بمرض استسقا مبتلا شده بود هر چند اطبا معالجه کردند سود نداشت
مستسقی دل از جان برداشته هر چه طبعش می طلبید تجویز روزی نخ فروشی بدر خانه
او آمد آواز داد و شنید و دلش تلخ شد بریان کشید او دو رطل از آن خرید و تمام را
بخورد و اسهال بر وی مستولی شد و سیصد مرتبه مره بعد مره اطلاق شد و مرض کلی
از وی رفع شد و این قصه مشهور گشت و خبر صحت مریض مستسقی بقطعی رسید و در آن
تاملی کرده و سبب صحت بمردم باز گفت قطعی گفت که نزد ملخ فروش رفتم و گفتم این
ملخ را از کدام محل گرفته بودی نشان داد گفت در آنجا رفتم و در آن سرزمین مازریون
بسیار دیدم دانستم که آن ملخان از آن مازریون خورده بودند فصل پنجم در معالجه اطبا
بطریق ظرافت و مطایبه شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من بغایت درد میکند
و بی طاقتم آنرا علاج کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده ام
طبیب علاجا گفت حقه داروی چشم بیاور تا چون دارو در چشم او کنم مریض گفت ای
مولانا من درد شکم دارم داروی چشم را چه خواهم گفت اگر چشمت روشن بودی
نان سوخته نخوردی مردی نزد طبیبی رفت و گفت قولنجی عظیم دارم و مبتلا شده ام
درمانی کن که مشرف بهلاکتم طبیب از او پرسید که امروز چه خورده گفت گوشت

ماهی نمک سوده و گوشت گاو قدید و کله یخنی و پنیر شور و تخم مرغ و از میوه‌ها انار دادم و
بسیار گفت طبیب وی را گفت اگر امشب مردی از درد رستی و هرگاه نمردی و رستی
فردا بر مناره شهر برای و خود را از بر افکن تا از درد قولنج باز رهی که معالجه تو منحصر
بهمین. مردی نزد طبیبی رفت که رنجورم و ضعف معده دارم و اشتها بکلی تمام شده
نبض مرا ملاحظه نما و بجهت من نسخه چهار شیرینی بنویس که دفع بعضی فضلات کند و معده
من قوتی گیرد و بر اشتها بیفزاید طبیب نبضش دیده بعد از آن پرسید امروز چه خورده
گفت چند روز شده که معده ام از کار رفته و چیزی نمی توانم خورد گفت بازی امروز چه
اتفاق افتاده بگو گفت علی الصباح که از خانه بیرون شدم چهل من خربوزه کمکی خوردم
بعد از آن سه من نان سیده با پنج من هریسه و گوشت گاو و بر بالای آن پانزده من انار
و در آخر دلم میل بشیرینی کرد هشت من حلوای جوزینج زده خوردم و دیگر چیزی
نخورده ام اکنون از تو نسخه چهار شیرینی بخواهم طبیب کاغذ و قلم برداشت و نوشت
که ده من شیرخشت و بیست من تمر هندی و چهل من آلوی بخارا و پنجاه من گلاب و
بیست وی داده و گفت معده با این ضعیفی بدار و کم از این نباید. مردی بخدمت
طبیبی رفت و گفت سه روز است که بیمارم و هیچ نخورده ام گفت بازی اندک و
بیش بگو چه خورده گفت قدر محسوسی نه از دکانداران بازوان گفت طبیب گفت
بازی چه قدر اتفاق افتاده گفت حالا که بجهت استعلاج نزد تو می آمدم بدر دکان
رواسی رسیده که هم الوقت دکان باز کرده بود توی کله مرا خوش آمده و از او شش
کله خریده بخوردم تو سه کله گیرد و چهار من نان سنگک با کله خوردم تو ده من کبیر بعد از آن
خاطرم بشیرینی میل کرد و شصت من حلوای بادام بر بالای آن تناول کردم تو نیمی
من کبیر بعد از آن بدکان خربزه فروشی رسیدم چهل من خربوزه خریدم و خوردم تو
بیست من کبیر طبیب که این سخنان شنید گفت تو حساب نگاه دار شش سال
شوی تو سه سال کبیر بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم کبیر بعد از آن هر دو
پایت شل شود تو یک پای کبیر بعد از آن بمیرد شکم سیری چنان تا در قبر بنشیند و ... خواهی

خاک بر سر تو ریزند پنجاه خروار گر روزی طبیبی حاذق را نزد پادشاهی آوردند که پادشاه تا
بر مد بود طبیب گفت پادشاه را   خدا تا بدیست خواجه سرائی حاضر بود گفت ای
طبیب پادشاه را رمد عارض شده تو خالیدن پای سفرائی گفت پای را هیچ مناسبتی
با دیده نیست طبیب گفت آن مناسبت است که خصیه را با زنخدان نسبت
چون آن خصیه را ببریدند از زنخدان تو موی برنرست پادشاه ازان سخن بر ضحه
بخنده در آمد و از طبیب آن جواب را پسندید و او را اسب و خلعت عطا فرمود شخصی
نزد طبیبی رفت و گفت دردی دارم آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت
چند روز است که موی ریشم درد میکند طبیب حیران بماند و گفت امروز چه
خورده گفت نان و یخ طبیب را حیرت بر حیرت افزود و گفت برو و دست به درد
امثال آدمیان مانند و نه غذا است بغذای عالمیان شاعری بارده گوئی سرد نفس
نزد طبیبی رفت و گفت چیزی بر دل من گره شده و در دل سوزشی دارم از آنجهت
افسردگی در تمام اعضای من سرایت کرده و وقت مرا ناخوش ساخته طبیب ذکی
ظریف بود گفت درین روزها هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت
آری گفت بر من فرد خوان بخواند گفت باز بخوان بخواند سیم بار گفتش بر خوان
بخواند طبیب گفت برخیز که از مرض خلاصی یافتی این شعر بود که بر دل تو
گشته و موجب دلسوزی تو بود و خنکی با عضای تو رسید و ترا افسرده ساخت
چون آنرا بیرون دادی صحت تمام حاصل شد اکنون ابلهی سردی طبیبی را
دید که هرگاه بگورستان رسیدی ردای بر سر کشیدی از سبب آن پرسیدند گفت
از مردگان شرم دارم که درین گورستان مدفونند زیرا که بر هر که میگذرم ضربت خورده
منست و بر هر که می نگرم شربت جان شیرین سپرده است بیت جان ز مژگان
تو ریش است و دل از غمزه هلاک   هر کرا مینگرم تیغ جفا خورده تست زنی شاعر
خوب گفته تا سال دگر حکیم باشی باشی   انت الباقی و کل شئ هالک   فصل
در احکام عجیبه منجمان منجمی را بر دار کشیدند کسی در آن محل از او پرسید که این صورت

در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم لیکن ندانستم که بدین وضع خواهد بود
افتابه نقره در منزل پادشاهی گم شد منجم را که بعلم طالع شناسی یک دانا بود حاضر نمودند
منجم اصطرلاب بگرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب را بدقت ملاحظه
نمود و بعد از تحقیق بلیغ گفت این افتابه نقره را هم خودش دزدیده حاضر بخشیدند
و گفتند در این حرم اخضر نامی هست گفتند بلی گفت الفضه سرقت الفضه فضه
کنیز ابریق فضه را دزدیده بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابریق را
از آن جاریه گرفته بمنجم بخشید و آن جاریه را سزای لائق در کنار نهاد و در زمان ابو
معشر که سرآمد منجمان زمان بود انگشتری در حرمسرای پادشاه بلخ گم شد پادشاه بغایت
ملول گشت و آنرا بفال بد گرفت ابومعشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این انگشتر
پیدا نشود اکثر اهل حرم را بقتل رسانم و غضبی عظیم بر آنها رانم در جناب ارتفاعی بگیر و
در طالع وقت دقتی کن و بیک ستوده این امر شو ابومعشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته
بود و ملاحظه نظرات کواکب سیاره نمود گفت این انگشتری را حق سبحانه و تعالی فرا
گرفته است پادشاه و اولیای دولت بحیرت اندر شدند و بعضی از جهال بر وی بخندیدند
و بعد از تفحص بلیغ آنرا در میان کلام الله یافتند که پادشاه هنگام تلاوت قرآن
در میان مصحف گذارده و فراموش نموده بود ابومعشر را خلعت خاصه داده و ده هزار
نقد هم بجهه وی فرستاد در زمان خسرو پرویز منجمی بود در کمال مهارت و بصارت
روزی نزد پرویز آمد و گفت ای خسرو قاطعی در برج طالع من رسیده است و من
از آن هراسانم و گستاخی بخاطرم آمده پرویز گفت ترا در حضرت ما قربت است
بدانچه بخاطرت رسیده بگو گفت میخواهم ده روز در قصر خسرو باشم و در انجا خواب
کنم که امن سعادت و اقبال و محل امانی را مال است تا آن قاطع از برج طالع
من بگذرد پرویز او را رخصت بداد و ده شبانه روز در آن قصر بود و شبها بر فرش
خاص پرویز خواب میکرد تا نه روز در گذشت و شب دهم آمد اتفاقا همی از فرش
پرویز خوابگاه او را اعلام کرده بود و تیغی زد چنانکه سر از میان قد جدا آورده به پهلوی

جامه خواب منجم و دشمنان گمان کردند که آن پرویز است سرش از تن جدا کرده و دران
وقت پرویز در حرمسرای خود بود و از آن واقعه مطلع نبود چون صباح بقصر درآمد
و آن حال مشاهده کرد از علم و دانش منجم حیران ماند و بر فوت او متاسف گردید
و گفت چون او فدای ما شد او را بدخمه خاص ما برید پس او را در مقبره خاص کسری
مدفون ساختند سلطان محمود غزنوی روزی در خانه چار دری نشسته بود حکیم
انوری را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من از چهار دری که بسمت
مشرق و مغرب و شمال و جنوب گشوده اند کدام یک بیرون خواهم رفت اگر خلاف حکم تو
ظاهر گردد ترا بقتل رسانم حکیم حیران ماند و از بدخوئی او خوف نموده چون
از امتثال امرش ناگزیر بود اصطرلاب برداشت و ارتفاع بگرفت ملاحظه تمام
و احتیاط بلیغ نمود بعد از آن چیزی نوشت و در هم پیچید و در بالش او نهاد محمود
فی الحال فرمود تا موضعی را که میان مشرق و مغرب بود بشگافتند و از آن شگاف
بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و سرگشاده بخواند نوشته بودند که سلطان
از هیچ در بیرون نخواهد رفت مگر دیوار را بشگافند و از فرجه که میان مشرق و شمال
باشد بیرون رود محمود ازین حکم انگشت تحیر بدندان گرفت و بغایت معتقد وی
شد و هم دران مجلس صد هزار درم از خزانه نقد بوی داد و اسپ و خلعت خاصه
از فرق تا قدمش پوشانید و قدر و منزلت آن بدرجه اعلی رسانید فصل هفتم
در تعبیرات غریبه معبران که در رؤیاهای سلاطین کرده اند پادشاهی بخواب دید
که همه دندانهایش بریخت بغایت ملول شد علی الصباح معبری را که دران فن
مشهور بود بخواند و خواب خود را بوی گفت معبر گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه
در حضور او بمیرند پادشاه را از آن تعبیر بغایت بد آمد فرمود تا تمام دندانهای
او بشکستند و بزندانش سپردند بعد از آن معبری دیگر را طلب کرد و آن خواب را بوی
گفت معبر ثانی مردی بود دانا و خوش طبع گفت ایها الملک این دلالت
بطول عمر ملک میکند و تعبیرش اینست که عمر پادشاه درازتر خواهد بود از عمر همه

واقعهای او پادشاه را ازین تعبیر بغایت خوش آمده او را اسب و خلعت بخشید و
هزار درم داد و گفت مضمون این هر دو تعبیر یکیست لیکن معبر اول خود را بقبح تقریر
در مهلکه انداخت و این یک بلطف تقریر علم دولت بر افلاک افراشت چون
میان اسکندر و دارا جنگ و جدل شد غلبه از طرف دارا بود چه لشکر بسیار قوی
دارا داشت اسکندر ازینجهت بسیار ملول شد بفکر دور و دراز فرو رفت شبی دران
ملالت در خواب دید که با دارا کشتی میگیرد ناگاه او را بر زمین زد و پشت او را
بر زمین نهاد چنانچه پشت او بر زمین پهن شد چون بیدار شد خوف و اندوه فزود و
با حکیمی که علم تعبیر را در نهایت کمال مطلع بود و محرم اسکندر بود شرح خواب خود
نمود معبر از استماع آن خواب اظهار بشاشت کرد و اسکندر را بشارت بر فتح داد
که این خواب تو دلالت میکند که بعد از دارا روی زمین ترا مسلم خواهد شد چه او
پشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا مسلم کرد اسکندر از آن تعبیر بغایت خوشحال
و او را بمنصب بلند بنواخت و بقوت آن تعبیر مسخر کرد ربع مسکون را شبی نوشیروان
در خواب دید که با خوکی آب میخورد در یک قدح چون بیدار شد آن خواب را با
وزیر خود گفت و او تعبیر آنرا ندانست پادشاه غضب کرد و گفت مدتیست ترا
تربیت میکنم تا اگر مشکلی پیش آید حلش نمائی و هرگاه غمی بر دل ظاهر شود از دل رفع
نمائی اکنون سه روز ترا مهلت دادم تا خواب مرا تعبیر کنی بر وجهی که باعث رضا خاطر
شود یا معبری بیابی که رفع این الم کند و هرگاه پس از سه روز حل مشکل من نکنی
ترا بقتل رسانم وزیر از نزد نوشیروان متحیر و سراسیمه بیرون رفت و تمام حکما
و معبران را جمع کرده و قصه باز گفت همه از تعبیر آن عاجز شدند وزیر دل بر هلاک
نهاد و آن واقعه در شهر شهرت کرد روز سیوم شنید که در دو فرسنگی شهر کوهی
و دران غاریست و در آن غار حکیمی است که طریق عزلت و انزوا گزیده و از
خلق منقطع شده روی بدان کوه و قصد زیارت آن حکیم نمود که شاید حاجت قلب
او را مرهمی نهد و او را از غم آسوده سازد سوار شده متوجه حکیم شد و دران اثنا

کسری بکوی رسید و دید جمعی از کودکان که با هم بازی میکردند از آن میان کودکی فریاد
برآورد که ای معبر وزیر از تعبیر بسر و هیچکاره و چاره ساز و حال آنکه تعبیر
این خواب نزد منست و حقیقت آن بر من آشکار و روشن چون آواز بگوش وزیر
رسید عنان باز کشیده او را نزد خود طلبید و گفت چه نام داری گفت بوذر
جمهر گفت این حکما و معبران از حل این واقعه فرو ماندند تو پسری خورد سال هستی
چگونه دعوی تعبیرش میکنی گفت خداوند همه علم را بهمه کس نداده وزیر گفت اگر
راست میگوئی تقریر کن گفت بحضور کسری بر تا آنجا حل مشکل کنم وزیر گفت هرگاه
بی تقربی چون باشد گفت خون خود را بکسری حلال کردم تا عوض تو مرا بکشد وزیر
او را گرفته بعد ورود شده بحضور کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد
که همه حکما و علما از تعبیر خواب من عاجز شده اند بعد از سه روز کودکی آورده که حل
چنین مشکل کند وزیر سر در پیش انداخته بود بوذرجمهر گفت ایها الملک تو مرا کودک مبین
ببین که حل مشکل تو کنم یا نه کسری گفت بگو گفت برملا نتوان گفت خلوت کرد بد
[illegible] کسری هیچکس نماند گفت بدانکه در حرمسرای تو با جاریه که تو در آن قصر
میلی بیشتری داری [illegible] کسری ازین سخن متغیر شد و از عالی بحالی دیگر شد و
گفت ای کودک سخنی بغایت عظیم گفتی این صورت را چگونه اثبات توان کرد گفت
چنین حکم کن که در حرم هر چه داری از جواری و سراری همه را [illegible] تا برهنه شده از نزد
تو بگذرند تا [illegible] ظاهر شود کسری همچنان کرد و یک یک برهنه شده از حضور شه
میگذشتند [illegible] وقت نظر میکرد در هر یک بغایت نظر و تامل شاقی در آن
میان یک جاریه بغایت جمیله بود و کسری بوی توجه تام داشت از پیش او میگذشت
چون در برابر رسید [illegible] از بدنش افتاده و از فرق تا قدمش بلرزه در آمد تا
[illegible] در آمد کسری او را طلبید و تهدید عظیم نمود که راست بگو اقرار داد که
بر [illegible] غلام صاحب جمال عاشق است و شبها پنهان بحرم می آورد و با او بخلوت صحبت
میدارد کسری عاشق و معشوق را بسزا رسانید و توجه در تربیت بوذرجمهر کرد

فصل هشتم در تعبیرات غریبه ابن سیرین و غیره مخفی نماناد که ابن سیرین امیست که
از جمله کبار تابعین بوده و عالم و زاهد و فقیه و ثقه و عادل بوده و در سنه یکصد و ده
بعد از هجرت وفات کرده و هفتاد و هفت ساله شده بود و بعد از یوسف علیه السلام
در تعبیر مثل او کم بوده درین فصل شمه از تعبیرات غریبه او ذکر میشود گویند کسی نزد وی
آمد و گفت بخواب دیده ام که خون بسیار از دماغ من رفت گفت مال بسیار از
دست تو رفت دیگری از عقب او آمد و گفت در رؤیا خون بسیار از دماغ من آمد
گفت مال بسیار بدست تو آید شاگردان گفتند ای استاد هر دو یک خواب دیده اند
چرا در تعبیر نقیض فرمودی گفت چون در علم تعبیر خون مال و سرمایه است و من این
دو تعبیر نقیض را از تقریرات ایشان گرفتم اول آمد گفت دیدم که خون رفت گفتم مال
از دست تو برود مرد دوم آمد و گفت خون آمد گفتم مال بدست تو آید کسی دیگر
آمد و گفت رایت فی النوم ورد السوسنه در خواب گل سوسن دیدم گفت یکسال حزن
بد دیدی و محنتی برسد گفتند از کجا گوئی گفت از کلمه سوسنه چه آن مرکب است از
سو و سنه سال پس چه سته که دیده سوسنه باشد یعنی بدی یکسال و دیگر وقتی کسی نزد
وی آمد و گفت در خواب دیدم که بیضه دزد دیدم و در زیر چوبی پنهان کردم گفت
از فعل شوم خود توبه کن که چنان مینماید که صفت [illegible] عادت تو شده است
و زنان را در زیر مردان می کشی بحرام گفت این از کجا دانستی گفت از آنجا که حق
جل و علا مردانرا گفت خشب مسنده فرموده بچوب و این آیه در شان منافقان
نازل شده که فرموده گویا ایشان چوبهای خشکند بدیوار باز نهاده و زنانرا
فرموده کانهن بیض مکنون گویا ایشان بیضه های پنهان هستند یعنی [illegible]
و از گرد و غبار محفوظ پس بودکه بیضه در زیر چوب پنهان کرده و زنان در زیر مردان
میکشی آمد و بر دست ابن سیرین توبه کرد و فقیری در خواب دید که [illegible]
علیه السلام دارد و نماز میگذارد و چون بیدار شد [illegible]
زمان برفت و خواب خود را عرض کرد و فرمود [illegible]

کلام الله افتاده باشد اگر در خانه آمده و در زیر مصلا که بر بالای آن نماز میگذارد تفحص نمود
ورقی از مصحف یافت باب پنجم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در مجلسها و ذکر
بعضی از عجایب شعرای عرب و بدایع ذکر ایشان و ابیات مشتمل است بر نه فصل فصل اول
در لطایف شعرا نسبت بسلاطین ثعلبی شاعری از شعرای پای تخت منصور خلیفه بود گفت
روزی قصیده گفتم و بامید صلهٔ کلی خدمت خلیفه برده خواندم بدرجه قبول افتاد
گفت ثعلبی کدام دوست داری انکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهیم یا سه کلمه از حکمت
بیاموزم که هر یک بصد دینار زر سرخ ارزد بنا بر آنکه او را خوش آید گفتم حکمت باقیست
و بهاء نعمت فانی گفت کلمهٔ اول انکه چون جامه تو کهنه گردد موزه نو بپوشی که بدنما
گفتم آه و اویلا که صد دینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمهٔ دوم انکه چون روغن
در ریش مالی بزیر ریش برسان که جامه را چرب کند گفتم دریغ و هزار دریغ دویست دینارم
بسوخت خلیفه بخندید و گفت کلمهٔ سیوم انکه گفتم ای خلیفه بیت برو و کلمهٔ
حکمت سیوم ذخیره نگاهدار و صد دینار باقی بمن ده که آن مرا هزار بار نافع تر است
از حکمت شنیدن خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند و تسلیم نمود
حکیم خاقانی از برای خاقان کبیر منوچهر که پادشاه ممالک شیروان بود مبلغی فرستاد
و چیزی طلبید و آن بیت اینست فرد دستی ده که در برم گیرد یا دشاقی که در بر
گیرم و دشق یعنی پوستین است و وشاق غلام پادشاه ساده و هر بیت که طرز هم
خاص باشد خاقان در فهم شد که مرا درین بیتی که گفته بدل نسبت کرده که
این ده یا آن ده چیز از من هر دو طلبید از آنجمله خاقانی بر نقطه یکبار کند و نزد
او فرستاد که من یا دشاقی گفته بودم و این یکی نقطه دیگر پهلوی نقطه با نهاده یا
ساخت خاقان بخندید و دشتی با دشتی بجهت او فرستاد چون امیر تیمور ولایت فارس را
مسخر کرد و شاه منصور را بکشت خواجه حافظ شیرازی را طلبید و او همه مثنوی
در فقر و فاقه میگذرانید سید زین العابدین جنابذی که نزد امیر تیمور
و مرید خواجه بود او را بملازمت امیر تیمور آورد امیر دید که آثار فقر و

او ظاهر است گفت ای بیحیا فلان من بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند
و بخارا را معمور کردم و تو آن را بیک خال هندو می بخشی و در شهرت میگوئی که بیت
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
خواجه حافظ در جواب گفت از این قسم جود و کرم هست که بدین فقر و فاقه مبتلا
شده ام امیر تیمور بخندید و بجهه خواجه حافظ وظیفه لایق تعیین کرد فصل دوم
در لطایف شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان شاعری از برای بزرگی که به بخل منسوب
بود قصیده انشا کرد و در آنجا او را ستایش و مدح نمود و بعد از آن بروی فرو
خواند او نخواست صله شعر بدهد بلکه میخواست به تحسینی بگذراند و از سر باز کند
گفت ای فلان نیک شعری گفت احسن الله الیک مرادش اینکه نیکی از خدا چشم دار
و بمن طمع مکن شاعر گفت احسن الله الی من منظرک یعنی نیکی کند خداوند بمن لیکن از
منظر تو یعنی ترا بواسطه مردم واسطه روزی قرار داده آن بزرگ را جواب خوش آمد
و رعایت کلی نمود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده انشا کرد و نزد وی برد و
بر خواند هیچ صله نداد و یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفته بفرستاد
خواجه التفاتی نکرد بعد از هفته هجو کرد او خود را با آن در بنا ورد شاعر بیامد بر در
خانه او مربع نشست خواجه بیرون آمد او را دید که بفراغت نشسته است گفت
ای مبرم بیحیا قصیده گفتی هیچ بتو ندادم قطعه تقاضائی آوردی رو نکردم هجو گفتی
بروی خود نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه
نیز بگویم و ببرم بخواهم ببرم خواجه در خنده شد و صله نیکوئی بداد خواجه بیمار
شد و ببستر مرض افتاد و آن بیماری طول کشید شاعری که وی را آشنا بود در آن
مدت بعیادت او نیامد چون خواجه صحت یافت وی با او ملاقات کرد از وی گله
گفت اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار بعیادت من نیامدی گفت معذورم دار
که بمرثیه گفتن مشغول بودم فصل سوم در لطایف شعرا و ظرافتهای ایشان با یکدیگر
سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی که هجو گوی بی محابا و ظریف بود این قطعه گفته قطعه

جهنمی و هجاگو عبید زاکانی   مقرر است که بی دولتی و بیدینی   تو ز قزوین و روستا
زادت   ولیک میشود اندر کلام قزوینی   در خراسان مشهور است که فلان قزوینی
شد یعنی در قهر شد و غلط گشت چون این قطعه بعبید رسید برای تعرض سلمان
از قزوین به بغداد رفت اتفاقا سلمان را بر کنار دجله یافت که بحشمت تمام با جمعی از
اعیان بغداد و گروهی از شعرا و ظرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد و گفت چه کسی
و از کجایی گفت مردی مسکینم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شعر سلمان یاد داری
گفت بلی و اشعاری بدیهه فرو خواند بیت   من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان عاشق و مست   می کشندم چو سبو دوش بدوش   می برندم چو قدح
دست بدست   پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت بر او گمان نیست
که این شعر او گفته باشد بلکه غالب آنست که این شعر از زن او حسب الحال گفته باشد چه
این قسم شعر مناسب است که از جهت جماعت نسوان که ایشان را دوش بدوش و دست
بدست میبرند سلمان در حضور ظرفا و اعیان بهم برآمد و بغایت منفعل و خجل گشت
چون تحقیق شد بفراست دریافت که او عبید زاکانی است سوگند داد
او را که تو فلان هستی گفت بلی پس با سلمان آغاز عتاب کرد و گفت تو که خود را
مردی فاضل و دانا میگیری کسیکه هرگز او را ندیده و حقیقت حالش بر تو مکشوف
نیست در میان تو و او کلفتی که موجب مذمت باشد واقع نشده هجو کردن او چه معنی
دارد من عزیمت بغداد خاصه جهت دیدن تو کرده بودم و میخواستم ترا در مجلس پادشاه
ستایم ولی بد طالع قزوینی بود که در کنار دجله بصحبت من افتادی تا اندکی مجود
دوستی تو ساختم سلمان برخاست و بکمال عذرخواهی نموده و با وی تعظیم
کرد و اظهار ندامت نمود روزی حکیم انوری در بازار بلخ   میگذشت حلقه
دید که مردم بسیار جمع آمده اند پیش رفت و در میان آن حلقه مردی دید
و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکردند پیش رفت و گفت
ای مرد این اشعار از کیست گفت اشعار انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه

مسکوی الوری منم انوری بخندید و گفت دزد شنیده بودم ولیکن شاعر دزد دیده
بودم مردم طوس را ابکاو نسبت کنند روزی در مجلس میرزا بابر گفت کجا کجا و چی گفت
پهلوی کار شیخ کمال خجندی در اشعار خود سلک بسیار گفته و حسن دهلوی دلپسند
بسیار شاعری دیوان هر دو را در یک مجلد بدست کسی دید گفت اینها را
از یکدیگر جدا کن و از هم دور انداز که کمال هم اینست که هرگاه پهلوی یکدیگر باشند سلکهای
کمال دلپسندهای حسن را بدزدند میرزا میرانشاه فرزند امیر تیمور چون بحکومت تبریز
رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفاء شعراست و آنجا کمر خدمت
بسته مرید شد و هر هفته یکبار بخانه او میرفت و بعد از چندگاه که بصحبت خواجه کمال
رسید و الطاف صحبتها و بدید از مریدی مولانا محمد دامن در پیچید و بملازمت خواجه
پیچید و هر هفته دو بار بصحبتش مشرف میشد و مولانا محمد از آنصورت بغایت برنجید
و آداب خواجه آن بود که هر صباح سفره مینهاد و تمام اعیان و ارکان تبریز بسفره
وی حاضر میشدند و هر روز خواجه را از آنجهت خرج کلی می افتاد روزی میرزا میران
شاه کمر زرین مرصع مکلل بجواهرات قیمتی بطریق نذر بخدمت خواجه فرستاد که اینرا
خرج سفره کنید خواجه فرمود تا اورا بفروختند و بهای آنرا که زر بسیار بود تمام
خرج یک سفره کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بسر آن سفره دعوت نمود و هیچکس
نماند که حاضر نشد غیر از مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلف نموده
حاضر نشدند و در آن مجلس میرزا میرانشاه از کسی پرسید که جهت چیست که مولانا
محمد شیرین نیامده اند گفت شاید کسالتی دارند میرزا از خواجه پرسید مولانا چه درد
دارد گفت درد کمر دارد فصل چهارم در لطایف عارفان عظام و [illegible]
انام و شعرای ایام وقتی که ایشان از سفر حجاز بغداد رسیدند میر جمال عراقی از
مریدان بود بدیدن ایشان آمد و وی شیخ معظم بود که معتقد خواص و عوام بود
پوشش او و همه مریدان او از سر تا پای همه پشمی بود و چون چشم بر ایشان
افتاد گفت جمال الدین [illegible]

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابو سعید مصاحب با استقلال بود چنانکه میرزا
گفته بود که مولانا شرف الملک نیست روزی کبری از سلمان ساخته بود و دستار
خود بر سر او نهاده و از خزینهٔ میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده و با دهل
و نقاره و سرنای دگرها گرد بازار سیر داده پیش ایشان گفته شد که مولانا امروز کبری از
سلمان کرده و دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سال است
که دستار بر سر کبری می نهد در زمان میرزا بابر فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا مزید
نام بهرات آمده بود روزی ایشان در مجلس میرزا بودند مولانا مزید نیز حاضر
بود میرزا با وی توجه کرد و پرسید که در رویت چه می گویی گفت رواست زیرا که
از اهل سنت بود میرزا متوجه با ایشان شد و گفت مولانا مزید خود این می گوید شما چه
می گویید گفت ما می گوییم صد رد بر مزید و صد رد دیگر بر مزید روزی شیخ صدر الدین
که از جملهٔ خلفای زین الدین خوافی بود به میرزا آمده بود و پیش ایشان آمد تا ملاقات کند
و گفت امکان دارد که در نیمهٔ رمضان این سال وبا شود یکی از اهل مجلس گفت امکان
دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی ندارد حضرت فرمودند امکان فی عقلی دارد
روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود بیمار شد و ایشان
بعیادت او آمدند حافظ حقایق معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن
علم نکرده بود و اصطلاحات ایشان کم دیده بعضی از مسائل ایشان مخالف
اصطلاح گفت در مقابل آن گفتند و سکوت کردند چون از پیش حافظ رفتند حافظ
جمعی از علما و فضلا که بعد از آن بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبد الله جامی
امروز اینجا آمده بودند چندان از مسائل علم تصوف گفتم که گوش گرفت این خبر
با ایشان رسید فرمودند از آن سخنان که او گفت گوش می باید گرفت شیخ الاسلام
هرات مولانا سیف الدین احمد شنید که ایشان تنها بعضی از مقربان سلطان حسین
میرزا رفته اند و از طعام ایشان خورده گفت مولانا از طعام فلان تناول کرده ما
ما دست از طعام شسته ایم این خبر با ایشان رسید فرمودند که تا مولانا سیف الدین

احمد با شیخ الاسلام شده است و دست از اسلام شسته ایم پیری از اکابر سمرقند که لحیه
طویلی داشت با دو پسر خود پیش ایشان آمده بود و پسرانش بتقریبی صفت انگورهای
دیار خود می‌کردند در آن اثنا گفتند در ولایت ما انگوری سیاه هست پیشه که آنرا
ریش بابا می‌گویند در خراسان شما مثل آن انگور نیست ایشان فرمودند که ما نیز انگور
سیاه بالیده داریم که آنرا خایه غلامان می‌گوئیم به از ریش بابای شماست قاضی عمری
مردی سیاه چرده بود و بغایت قبیح الوجه و فربه و بد صورتی و منتی بجهة کفایت
مهمات خود در هرات مانده بود روزی نزد ایشان آمد گفتند تو درین شهر بسیار
ماندی چرا بولایت خود نمی‌روی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده ایشان فرمودند
که ایشان که تو آمده کمتر شده اند مولانا فخر الدین فقیهی بود در هرات بغایت کثیف
و کودن و ازین جهت او را مولانا غیاث الدین خری می‌گفتند و در هرات باین لقب
مشهور بود و گوشش اندکی گران بود و سخن را بدی می‌شنود روز جمعه بعد از نماز پیش آمده
از او پرسیدند که از کجا می‌آئی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین واعظ گفتند در آن
مجلس چه شنیدی گفت از پای منبر بجهت جمعیت مردم دور افتاده بودم آواز وعظ
بگوشم نرسید فرمودند که هرگاه آواز وعظ بگوشت نرسید گوش تو که باواز وعظ
میر سید میر علی شیر چند جا بجهة خود مقبره تعیین کرده بود اول در حوالی روضه
مقدسه رضویه علی ساکنها الاف التحیة والسلام دوم مزار خواجه عبدالله انصاری
علیه الرحمة سیوم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع
خود ساخته بود نزد ایشان این خبر بردند و مواضع را تعداد کردند ایشان فرمودند
یا امیر علی شیر در کدام مزار خواهید خسپید ایشان در اوان جوانی بجوانی تعلق خاطر داشت
و در غلبات شوق و جنون جوانی زانشی زده بودند این قطعه نظم نمودند قطعه

ای که داری بر سر خوبان عالم سروری	سر خود در سر سودای تو بر سر داشتم
گر تراشیدم سر و ریش و شدم مو بمو	سر و ریش کم کن گرین مقصود دیگر داشتم
مانع بوده از هستی من در عشق لیلی	تا قبت آنرا چو پاکی از میان برداشتم

درودگر پیری که آخر سن وی بود خطش آغاز دمیدن کرده بود که گاهی برای
روزی خدمت ایشان از درودگری خود می لافید و میگفت تخته فلان چنین
تراشیدم و تخته فلان چنین تخته تراشیدم ایشان فرمودند چه شود که تخته باریش
تراشی از جمله لطائف منظومه ایشان است که در هیچ دیوانی درج نکرده اند منظومه
دزدکی قفل خانه ام بگشاد   تا زر و سیم خویشتن ببرد   گرد آن خانه به قفل بیافت
هیچ چیزی که حبه ارزد   ناگهی بانگ از درون برخاست   قفل را برگرفت و برد و رفت
مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد روزی پیش ایشان نشسته بود از روی ظرافت
گفت مرا آنچه دارم میخواهم که با آن چیزی خورم و از آن چندان بخورم که سیر شوم
و آنچه باقی ماند بفروشم و همان شود آنچه حاصل کنم ایشان فرمودند بز را الیغ روده
آنچه شکنبه بخور آنچه درون اوست بخور و شکنبه را آنچه بفروش مردی بود که
موی محاسنش روی بسفیدی آورده بود و به بعضی داروهای ناپاک شخص ریش را
رنگ میکرد خدمت ایشان عرض کردند فلان میگوید من حلوا میخورم که ریش من سیاه
میماند ایشان فرمودند که رنگ میخورد چون ایشان از سفر حجاز بسمرقند رسیدند راه
داران حاجیان قافله ایشان را بسی تشویش نمودند که شما بعضی رخوت از حجاز
آورده اید چه خیال دارید ما سلوارهای شما را خواهیم جست حضرت مخدومی
فرمودند هر چه در سلوارهای ما باشد از شما در زمان میرزا الغ بیک ایشان چندگاه
در سمرقند بودند و در آن زمان صاحب کمال و شاعر بسیار و ظریف و غیره و خاکی
تخلص میکرده بآن مشهور بود که روزی ایشان با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان
پیش خاکی نشسته بود با گروهی از طلاب و ظرفای سمرقند نشسته بود بر سبیل
تعریض گفت کجا خران خراسان ایشان در جواب فرمودند که خاکی ترم می طلبند
از آن غافل شد یکی از شعرای سمرقند خدمت ایشان نشسته بود و یکی از اهل مجلس
پرسید که در شهر شما شاعر بسیار است یا در شهر ما شاعر گفت از بسکه شهرت ایشان
فرمودند که در شهر ما از بسکه کثرت شاعری همین یک نفر خدمت ایشان گفت که خوب

خضر علیه السلام را در خواب دیده ام که آب دهان مبارک در دهان من انداخت ایشان
فرمودند که غلط دیده خواجه خضر نبوده است تف در روی و ریش تو کند تو دهان
باز کردی در دهان تو افتاده یکی از شعرا خدمت ایشان گفت دیوان کمال و دیوان
حافظ و صد کلمه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را جواب گفته ام ایشان فرمودند
خدا را چه جواب خواهی گفت شاعری پیش ایشان غزلی خواند و گفت میخواهم که این
غزل را در دروازه ملک بیاویزم تا شهرت کند ایشان فرمودند چه خواهند گفت
که این شعر کیست مگر آنکه ترا نیز پهلوی شعرت بیاویزند شاعر مهمل گوئی پیش ایشان
گفت چون بخانه کعبه رسیدیم دیوان شعر خود را بجهت یمن و تبرک بر حجر الاسود مالیدم
ایشان فرمودند اگر در آب زمزم میمالیدی بهتر می بود یکی از مشایخ زادگان شهر که
خالی از بلاهتی نبود دعوی شعر گفتن میکرد و این غزل ایشان را تتبع کرده بود پیش ایشان
آورد شعر نیست در جهان نگار چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم
توئی بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بمطلع ایشان اعتراض کرد که شما درین
مطلع فرموده اید هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی شاید گاوی یا خری پیدا شود
ایشان گفتند پندارم توئی آن شیخ زاده اینقدر ندانسته که چنانکه در کلام عرب
لفظ من از جهت ذوی العقول میباشد و لفظ ما از برای غیر ذوی العقول در کلام
فارسی نیز لفظ که از برای ذوی العقول است و لفظ چه از برای غیر ذوی العقول پس
هر که پیدا می شود این معنی داشته باشد که از جنس آدمیان است مولانا ساغری
ساغری که با ایشان مراوده تمام داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند و وی
بسیار بی شغل بوده همیشه از همه بیکاری داشتند مولانا ساغری بپای لنگ
بود و عصایی در بغل گرفته و تکیه بر آن کرده او را گفتند چرا تو بیکاری مشغلی ایشان
فرمودند که در یگانه سپاه مولانا ساغری بجنگ متهم بود در شهر رمضان پیش ایشان
نشسته بود و در آن روز سستی افتاده بود در رویت هلال و حاکم شیخ منادی میفرمود
که مردم با بیدار وقت افطار چیزی نخورند ایشان گفتند مولانا ساغری علی الصباح

چیزی خورده یکی از اصحاب گفت لهذا موشی خورده ایشان در شأن ساغری این قطعه
فرموده اند قطعه ساغری میگفت دزدان معانی بوده اند هرکجا در شعر من معنی رنگین
دیده اند دیدم اکثر شعرهاش معنی رنگین نداشت راست میگفت اکه معنیهاش را
دزدیده اند این قطعه شهرت کرد چون به مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد
و گله آغاز کرد گفت من خادم دیرینه این آستانم و شما قطعه در ذم اشعار فرموده اید
که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند و هر جا که میرسم مردم میخوانند و
میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم شاعری می گفت
کاتبان و ظریفان شهر آنرا به تصحیف ساغری گفته اند مولانا ساغری ریشی دراز داشت
روزی در سر خیابان بر کناره جوی تو با فرزند هفت ساله ایشان خواجه ضیاء الدین یوسف
ایستاده بود و در آن جوی کسی اسب می شست و دست بر ساق و دم او می کشید
مولانا ساغری از خواجه پرسید که دم این اسب به چه میماند خواجه فرمود ساغری او
مردی ساغری نیست و دم او ریش ساغری مولانا علی سرخ از خادمان ایشان بود روزی
در کتابخانه مدرسه دوات شنجرف در پیش داشتند و می نوشتند مولانا فرمود که این
شنگرف بی رنگ است اگر فرمایند بروم و شنگرف رنگین یافته بیاورم فرمودند حاجت
این نیست تو قطره آب از بینی خود در این دوات چکان تا سرخ شود و مولانا علی سرخ
هر روز از سر خیابان بکید و با بچه خواجه لنبهر آمدی روزی مولانا دلی نام کسی نزد
ایشان جهت آمده بود و او فقیری نادان ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بهم
دیگر قافیه داد آنرا نظم گمان کرد و نوشته و به همه جا میخواند و مردم میخندیدند
پس از ایشان شنود و ناطلبیده و ابرام و مبالغه از حد گذرانید و بروح عزیز سوگند داد
که بجهت من چیزی نویسید که آن در میان شاعران و ظریفان مباهات کنم ایشان
فقیران را که هنر طلبیده بجهت مراعات خاطر او این قطعه در مجلس نوشتند که حضرت
مولانا دلی فقیران را صحبت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دل آویز خود دل ما
پایه شعرش از آن بلند تر است که در حیز فهم گنجد یا کسی تواند میزان طبع سنجد یا دو

عنصری و حسن صبیح بالکلم و ملا یعنی فصل پنجم در بدیهه گفتن شعرا در حضور سلاطین
شبی سلطان محمود غزنوی در مستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت برید
و صبح که هشیار شد از کرده بغایت پشیمان گشت بماتم زلف سیاه پوشید و بساط
عیش و نشاط در هم نوردید و سه شبانه روز با هیچکس سخن نگفت و لب تنگ در
صدیر از مقربان و ندیمان و امرا و وزرا و سایر ملازمان نزد خود بار نداد چنانچه
مجموع از این حالت تنگ آمدند رجوع با بوالقاسم بن حسن بن احمد عنصری کردند که
ملک الشعرای پایه تخت محمود بود و در فنون شعر و شاعری مهارت تام داشت
و او را گفتند اگر تو به بدیهه و لطیفه سلطان را از این قبض بیرون آوری و این بار از خاطر
مبارکش برداری هزار دینار نقد خدمت کنیم عنصری بعد از گذشتن سه روز از این
واقعه بحوالی حرمسرا گذشتند خود را از دور بسلطان نمود سلطان وی را طلب نمود و
گفت ای عنصری هیچ خبر داری که در مستی از دست ما چه خطائی رفت اکنون در
این باب شعری بگوی عنصری زمین خدمت ببوسید و در بدیهه این رباعی بگفت رباعی

امروز که زلف یار در کاستن است　　چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است　　کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این رباعی بسیار خوش آمد و بفرمود تا درجی پر از جواهر قیمتی آورده و سه بار
دهانش پر از در و گوهر کردند امرا نیز صد هزار درهم برادا فرمودند سلطان با ایاز و
دیگر مقربان بزم عیش و طرب چیدند و چهل شبانه روز در سرور و سرود بودند
و بلکه این رباعی مذکور را ترانه نی و ساز و طنبور ساخته بودند و بدین بدیهه قدر و
منزلت عنصری حضرت سلطان محمود افزود و این قصه بتفصیل در کتاب محمود و ایاز
بسلک نظم در آمده من اراد الوقوف علیها فلیرجع الیها معزی از فضلای شعرای متاخرین
اصلا از نیشابور بوده و در بدو احوال از جمله سپاهیان بود آخر کار بخدمت سلطان
جلال الدین ملکشاه که خلاصه سلجوق بود شتافته و در ملازمت سمت ملک الشعرائی
یافته و جهت این منصب بدیهه بود که از او بظهور آمده و آن چنین است که شام عید

رمضان سلطان بربام قصر بلور بود و مقربان و ندیمان حاضر بودند و شوق زیادی
برؤیت هلال داشت و مردم حدید النظر هرچند می جستند نمی یافتند ناگاه نظر
سلطان بهلال افتاد بغایت مسرور شده بدیگران اظهار رؤیت هلال کرده معزی
در آنوقت حاضر بود گفت در صفت ماه نو بدیهه گوئی این رباعی برخواند رباعی
ای ماه کمان شهریاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی نعلی زده
از زر عیاری گوئی یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی سلطان از این رباعی
از وی پسند افتاده مرتبه او بلند گردانید و او را برسالت تقصیر پدرم خشنود
گویند از آن سفر چهل قطار شتر امتعه و اقمشه باصفهان آورد و خاقانی بین
معقبت شعرا بود و بسبب صغر جثه رشید وطواط رشید وطواط نام او محمد بن عبد الملک است
و در انواع فضائل و فنون بوده و در اصل از بلخ است اما در خوارزم ساکن بوده
و طرف وی در دولت اتسز بن محمد خوارزمشاه بوده و تربیت و نشو و نما از او یافته
و بغایت حقیر الجثه و تیز زبان بوده از این جهت او را وطواط گفته و اتسز اصل
از غلامزاده های جلال الدین ملکشاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را بعد از
فوت پدرش سلطان محمد بوی تفویض نموده وی هر سال یکبار بمحضر رفت و
ملازمت سلطان میکرد و بحکومت و اکثر اوقات با کفار تاتار در جنگ و جهاد
بود و از ایشان مردم بسیار میکشت و از آن استعداد او زیاده میگشت و مال
بسیار خطیر بدست می آورد و بغایت قوت و مکنت و شوکت حاصل کرد چون
سلطان جلال الدین وفات یافت و سلطان سنجر پسرش ولیعهد پدر گشت اتسز
طاعت وی نکرده گردن از ربقه اطاعتش بتافت و لشکر سلطان سنجر فوج
فوج گریزان روی بخوارزم نهادند و ترک ملازمت و خدمت سلطان سنجر کردند
و درین محل رشید وطواط قصیده در مدح اتسز گفت که مطلعش این است قصیده
اتسز غازی بتخت ملک برآمد دولت سلجوق و آل او بسر آمد این مطلع بسمع سلطان
سنجر رسید کینه رشید بدل گرفت و لشکر عظیم از مرو برداشته متوجه اتسز گردید

بخوارزم بنهاد حکیم انوری بملازمت او بود القصه در قلعه هزار اسب که حصنی بود بغایت
حصین اقامت داشت رشید با او بود و سلطان سنجر آنرا اسیدانست پس القصه
محصور شد و سلطان سنجر فرمود تا آغاز محاربه کردند و در اثنای حرب سلطان سنجر
انوری را فرمود که بدیهه گوی که به تیر بسته در قلعه افکنند انوری در حضور سلطان این
رباعی بدیهه گفت   ای شاه همه ملک جهان حسب تراست   وز دولت و
اقبال جهان کسب تراست   امروز بیک حمله هزار اسب بگیر   فردا خوارزم و
صد هزار اسب تراست   این رباعی را بر تیری بسته در قلعه انداختند و مردم قلعه آنرا
در نزد الثر بردند چون تیر بسته را بخواند رشید را گفت فی الفور بدیهه بگو تا بر تیر
بسته در اردوی سنجر اندازیم رشید در پیش الثر این رباعی برخواند   رباعیه
ای شه که بجامت می صافست نه درد   اعدای تو را زغصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد   یک خر ز هزار اسب نتواند برد
الثر فرمود که بر تیری بسته در لشکر سنجر انداختند مردم آنرا در نزد سلطان بردند
سلطان دانست که این نظم رشید است کینه بر کینه اش افزود و قسم یاد کرد که چون
رشید بدست افتد وی را هفت پاره کند این خبر برشید رسید سخت بترسید بعد
از آن سلطان فرمود تا لشکر بیکبار حمله آوردند و جنگ سختی در پیوستند که کار بر اهل
قلعه تنگ شد الثر تاب مقاومت نیاورده شبانه از قلعه بگریخت و در آن شب رشید را
امکان آن نشد که همراه الثر بیرون رود در زاویه متواری شد سلطان فرمود که رشید را
پیدا کنند بعد از تفحص بسیار او را در گوشه یافتند خبر بسلطان بردند حکم کرد تا او را بر
بازار برند و هفت پاره کنند او زاری کرد که اول مرا نزد خواجه منتجب الدین کاتب
برید که پیش دیوان و ندیم مجلس سلطان است تا دو کلمه عرض کنم و بعد از آن حکم سلطان
در من براند او را نزد خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم فرموده که مرا
هفت پاره کنند و حال آنکه من مرغکی حقیرم مرا هفت پاره کردن [illegible]
اگر سلطان عنایت کرده فرماید که مرا دو پاره کنند لطفی باشد خواجه بخندید و [illegible]

اورا بعرض رسانید سلطان تبسم کرده فرمود از آن حقیرتر است که بدو پاره نیز توان کرد
اورا بگذار تا بهر کجا که خواهد برود او را رها کردند باز بملازمت اتسز رفت و عمری طویل
یافت و سالها در زمان دولت اتسز ایل ارسلان بود و بعد از آن در زمان دولت پسر
ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت چون سلطان شاه عادل ولی عهد پدر شد
از روی آرزوی صحبت رشید داشت بفرمود تا ویرا بر تخت روان نشانیده نزد
او بردند وی چنان معمر شده بود که پشت او خمیده و پایهایش قوت رفتار نداشت
چون سلطان شاه با او ملاقات کرد از روی امتحان و طبع آزمائی گفت ای رشید مرا
نصیحتی کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصف جد و پدرم باشد و هم ذکر وصف من
رشید بالبدیهه در آن کبرسن این رباعی بگفت رباعی جدت ورق زمانه از ظلم
بشست عدل پدرت شکستگی کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
تا تو چه کنی که نوبت دولت تست سلطان شاه او را صله این رباعی چهل هزار درم
عطا فرمود و دیگر چون سلطان سنجر بعزم تسخیر ممالک ماوراءالنهر رفت همه خوانین
اتفاق نموده در صحرای نسف هجوم کردند و در آن محاربه شکست بر سلطان افتاد
چون برلب جیحون فرود آمد نهایت ملول و محزون بود و فرید کاتب در آن لشکر همراه
وی بر پای ایستاده بود و سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که ما را چگونه چشم زخمی
رسید در آن حال که پیش آمده بدیهه بگو که بار غم از قلبم برداشته شود وی این رباعی
گفت رباعی شاها ز سنان تو جهانی شده راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست کانکس که بیک حال بماند است خداست
سلطان را این رباعی موجب تسلی شد و او را صله لایق بخشود و مهستی در مرو سبقی باربد
دوستی که از جمله زنهای شاعره خوش طبع بود سلطان سنجر پیش او بود بعد از آن که
سلطان بخواب کرده بود بیدار شد و از مهستی پرسید که هوا چه حالت دارد او به
بدیهه این رباعی گفت رباعی شاها فلکت اسب سعادت زین کرد وز جمله خسروان
ترا تحسین کرد تا در حرکت سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

سلطان را این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرده چهار درج گوهر بخشید ازرقی حکیمی کامل
و شاعری بود فاضل و در اصل از هروست و در دولت سلطان طغانشاه سلجوقی که افضل
اهل سلجوقیست تربیتی تمام یافته روزی سلطان نرد میباخت و هرچند سه شش می
خواست سه و یک می آمد ازین صورت متغیر شده ازرقی حاضر بود سلطان او را
فرمود که درین باب چیزی بگو او در بدیهه این رباعی بگفت رباعی گر شاه سه شش
خواست سه یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد شش چون نگریست حشمت
و دولت و جاه از هیبت شاه روی بر خاک نهاد سلطان برین رباعی او را صله
نیکو داد رکن صاین شاعری بود در نهایت فضل و از قاضی زادگان سمنان و در
زمان دولت طغان و تیمور خان تربیت یافته بود و در خدمت او منصب امامت داشت
روزی از وی در خدمت تقصیری بظهور رسیده بود خان او را مقید فرمود چند گاه
در قید بود بر وقت فرصت نگاهداشته با بندگران سر راه بر خان گرفت و رباعی
عرض کرد خان گفت بدیهه حسب حال بگو تا ترا ببخشم او فوراً این رباعی بروی خواند
رباعی در حضرت شاه چون قوی شد پایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم آهن چو
شنید این سخن از دهنم در پای فتاد و حلقه زد بر پایم خان فرمود تا بند از پایش
برداشتند و پیش خان آوردند خان خلعت شایسته بخشید و منصبش عودت داد
ظهیر فاریابی لقب و نامش ظهیر الدین محمد فاریابی است بسیار فاضل و عالم بوده است
و در شاعری [illegible] قصیده [illegible] از منظومات اوست لیکن
در شعر استاد خود بکمال [illegible] بسیاری از استادان خود تقدم جسته روزی در عهد دولت
قزل ارسلان تربیت یافته مداحی او و قصاید [illegible] این بیت بواسطه [illegible]
از قصاید او [illegible] [illegible] تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان [illegible]
[illegible] ظهیر [illegible] روزی قزل ارسلان گفت [illegible]
خود بر بدیهه چیزی بگو [illegible]
[illegible]

ریشهای سفید را از گناه بخشد از ریشهای سیاه مردکی سرخ ریش حاضر بود و
دست در ریش زد چون بشنود گفت ما خود در این شمار نه ایم بنده آن سرخ
ریش مظلوم است که از انعام شاه محروم است قزل ارسلان را این ابیات
بغایت خوش آمد و او را صله انعام کرد شیخ حسن بعد از سلطان ابو سعید خدابنده
در بغداد و آذربایجان پادشاه شد و دلشاد خاتون زوجه او بغایت فاضله و
کامله و کریمه و جمیله بود سلمان ساوجی در مدح امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون قصاید
بسیار دارد و تربیت کرده ایشانست شنیدم از شهر ساوه به بغداد رفت اتفاقا از
گرد راه در صحرا بملازمت امیر شیخ حسن رسید وقتی که با مقربان خود بعزم
شکار بیرون آمده بود در آن صحرا تیر و کمان در دست داشت و تیری می انداخت و سعادت
نام غلامی بغایت صاحب جمال پیاده در رکاب او بود که منظور امیر بود از پی
تیر میدوید و تیر با امیر میاورد سلمان پیش آمد و سلام کرد جمعی که او را میشناختند پیش
امیر وصف او کردند و امیر غایبانه صفت او شنیده بود و شعر او دیده و مطبوع
او شده گفت ای سلمان آوازه تو بسیار شنیده ام اکنون بر همین قدمی که ایستاده
در باب تیراندازی من و دویدن سعادت از پی تیر بیتی چند بر بدیهه بگو سلمان کاغذ
و قلمدان از جیب بیرون آورده همچنان ایستاده این ابیات بالبدیهه انشا کرد و
بدست امیر داد امیر چون طبع بلند سلمان دید بتربیت او پرداخت و مرتبه اش
بلند شد و آن ابیات اینست شعر چو در بار جاهی قدر رفت شاه تو گوئی
که در برج قوس است ماه ز دو زاغ کمان با عقاب سه پر بدیدم سبک گوشه آورده
سر بهم داده سر پیش پیش برانگیخته گوشه آوازه شها تیر در بند تدبیر تست
سعادت روان از پی تیر تست بعهدت ز کس ناله برنخاست بغیر از کمان وز ناله
روا است که در دور سلطان صاحبقران نکرده است کس زور جز بر کمان سلمان
سلمان در خدمت سلطان اویس بود که پسر ارشد امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون است
و وی بغایت صاحب جمال و خوش طبع بود و فاضل و مستعد و صاحب کرم و عادل

همت بود چون مجلس منقضی شد سلمان خواست که بمنزل خود رود شب تاریک بود
سلطان فراش را فرمود تا شمعی بزرگ با لگن زرین از مجلس همراه او برد در مجلس او
گذاشت تا صباح ببرد چون روز شد سلمان بملازمت سلطان آمد فراش از سلمان
لگن زرین طلبید سلمان بر بدیهه این دو بیت گفت رباعی من و شمعیم دو دلسوخته
جامه سیاه که شب او سوزد و من از غم مردن سوزم شمع خود سوخت است و دوش
بزاری امروز که لگن می طلبد شاه زمن من سوزم پسر شاه شجاع در شیراز جوانی بود
فرزانه و بمیدان اسپی سوار شده بود که آنرا سی هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند
و جهان ملک زوجه شاه شجاع که مادر شاهزاده منوچهر بود بسیار کامله و فاضله بود
و در فنون شعر و غیر آن پادشاه سواره ایستاده بود و هر دو تماشای چوگان
بازی میکردند و شاهزاده بر همین اسب بازی چوگان بازی مینمود که ناگاه پای
اسب خطا شده و شاهزاده از اسب در افتاد روی او مجروح و خون آلود شد
عالم در چشم شاه و جهان ملک تیره و تار شد و غضب بر وی مستولی گشت حکم
کردند که آن اسب را بکشند امرا و مقربان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند
زیرا که آن اسپی بود نادره بی نظیر در صورت و رفتار مجلس در آن زمان مثل آن
اسب ندیده بود و نشنیده آخر بیچاره شدند و جهان ملک اشارت کردند
که بدیهه بگو این اسب را حمایتی کن و از کشتن برهان فی الفور این رباعی بگفت
رباعی شاها تو ادب کن فلک بدخو را کو چشم رسانید این رخ نیکو را
گوی غلط کرد و چوگان بزلش ور اسب خطا کرد ببخش او را شاه آن اسب را
بوی بخشید مولانا یوسف بخاری خوش طبع و ندیم پیشه بود و تربیت کرده میرزا
بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور خان است و با خواجه عصمت بخاری مناظره و مشاعره
کرده و گویند این بیت او ست بیت در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد ولی
در خراسان خواجه عصمت نیست بی عصمت است گویند روزی میرزا بر دواتی
بزرگی گفت پیشش بود اکنون صله بوی ده یعنی پانصد دینار طلا بدواتی و ده

دینار آورده تسلیم کرد او در مجلس این قطعه بر بدیهه گفت و بر میرزا فرو خواند قطعه
شاه دشمن گداز دوست نواز   آن جهانگیر کو جهاندار است   گردش یوز آلتون
انعام لطف آن شه به بنده بسیار است   با گر در عبارت عربی   بش یوز آلتون
دو بیست دینار است   میرزا بخندید و فرمود تا هزار و سیصد دینار دیگر آورده در
مجلس هزار و پانصد دینار نقد تسلیم او کردند خواجه منصور قرابوقای طوسی مردی
خوش طبع و غزل گوی بوده و این غزل مشهور است از وی رباعی ای چشم خوشت
بلای مردم   چیزی دیگری دوای مردم   مردم تو بچشم در نیاری   در دیده تو ای
بجای مردم   وی ملازمت دولت میرزا علاء الدوله بن میرزا شاهرخ بوده و با قاضی
عبد الوهاب طوسی که قاضی آن ولایت بود نقار و غباری در میان داشتند و میرزا
بر معاندات ایشان مطلع بود روزی قاضی بمجلس میرزا حاضر بود میرزا بر سبیل تعرض
گفت ای قاضی مال یتیمان چه معامله میکنی گفت ای میرزا این یتیمان را در بهیچکی
جامه ام میرزا فرمود در این باب بدیهه بگو خواجه فی الفور این قطعه بگفت قطعه
قاضیا جامه یتیمانی   خون ایشان بخوری گر بکشی   گفته آفتاب شرع منم   آفتابی ولی
یتیم کشی   میرزا این قطعه پسندش افتاد و ده هزار دینار بخواجه صله بوی عطا
فرمود امیر شاهی سبزواری که نام او ملک بن جمال است و در اصل از اعیان فیروز
کوه بوده و تربیت کرده میرزا بایسنغر پسر میرزا شاهرخ است روزی در مجلس میرزا با
بزرگ زاده نا قابلی بر وی مقدم نشست میرزا از تقدم او ناخوش آمده روی
بامیر شاهی کرد گفت در این باب تقدم این نا اهل و اختر خود بدیهه بگو امیر شاهی
فی الحال این قطعه بگفت قطعه شاه را چرخ و فلک در هر بساط   چون گدا
بیگانه شاید بعد ازین   کز زیر دست هر کس و ناکس نشسته ام   این لطیفه است تا بدانم
اینقدر حرمت مجلس تو در صف نعال   که چو زیر پا نشستند و خاشاک بر زبر فضل
نشستیم در بدیهه گفتن میرزا را و بدیهه شعراء تحسین ایشان بزرگان گفته اند که هر کس وزیری با حکام
نظام الملک قاضی که وکیل سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی است حکم شده

در آخر حاسدین سلطان را از وی متغیر نمودند و ترکان خاتون که حرم محترم سلطان بود
به تربیت ابو الغنائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان بجهت استرضای خاطر
ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نقابت
بوی ارزانی داشت و یکسال و چهار ماه ابو الغنائم بی استحقاق وزارت و نقابت
کرد و خواجه نظام الملک در آن مدت مصادره ها داد و در پیش بغداد جمعی از ملاحده
در صدد و نهادند خواجه را کارد زدند در وقت ارتحال از این عالم قطعه به بدیهه
گفت و نزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثری عظیم کرده بسیار گریست
و از کرده خود نادم گردید قطعه اینست چل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت
زنگ ستم از چهره آفاق ستردم طغرای نکونامی و توقیع صدارت نزد ملک
العرش باوصاف تو بردم چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش در صد نهادند
بیک زخم بمردم بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند او را بخدا و بخداوند سپردم
خواجه شمس الدین دیوانی که بعد از نظام الملک باستعداد و قابلیت و وزیری گشته
نقابت کرم پیشه و عالی همت بوده و رساله شمسیه بنام اوست روزی در دیوان
وزارت بر مسند حکومت نشسته بود یکی از فضلای شعرا رقعه بدست او داد که در آن
این رباعی گفته بود رباعی دنیا چو محیط است و کف خواجه نقطه پیوسته بگرد نقطه
میگردد خط پرورده تو که سه دو دون و وسط دولت ندهد خدای کس را بغلط
خواجه قلم برداشته این رباعی بداهه گفت و پشت رقعه شاعر نوشت و مهر کرده
بوی داد رباعی سیصد بره سفید چون بیضه بط کز غایت فربهی بود همچو نقط
از گله خاص ما نه از جای غلط چوپان بدهد بدست دارنده خط خواجه شمس الدین را
در قراباغ تبریز چهارم شهر شعبان سنه ثلث و ثمانین و ستمائه بحکم ارغون خان
بقتل رسانیدند و محمد بهکر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت بود و ملک الشعرای
عراق فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد بن زنگی که شیخ
گلستان بنام او نوشته در مرثیه خواجه شمس الدین این رباعی بربدیهه گفته رباعی

سعدی آن رباعی شنیده یک بیت و مجد همگر را آن شعر تحسین کرد و آن رباعی اینست
رباعی در ماتم شمس از شفق خون بچکید مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید شب جامه
سیاه کرد در ماتم صبح بر زد نفس سرد و گریبان بدرید و شعرای متاخرین اتفاق
دارند که هیچ شاعری از متقدمین و متاخرین در مرثیه الا کار مثل این رباعی نگفته الا
امیر شاهی سبزواری که در فوت میرزا بایسنغر این رباعی گفته و الحق گوهری قیمتی
سفته و آن اینست رباعی در ماتم تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده در
دامن کرد گل جیب قبای ارغوانی بدرید قمری نمدی سیاه در گردن کرد شاه جعفر
نیشابوری شاعری فاضل بود و شاگرد ظهیر فاریابی در تربیت یافته خواجه نور الدین
منشی که وزیر با استقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه بود و خواجه بغایت
فاضل و دانا بود و اما لشیب استقلالی بود چند نوبت شاه جعفر بدر خانه او آمد او را
نیافت هم چنین بیچ مرتبه پیاپی آمد ملاقات میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاه جعفر
نیشابوری مردی شاعر و فاضل بوده و مشهور عراق و خراسان است و چند بار شد
که بدر خانه شما آمد و شما را ملاقات مناسب آلت که اتفاقی فرموده او را
بخوانید و مجلس خود شاه جعفر خواجه کس نزد وی فرستاد که اول مناسب
حال ما بدیهه گوی تا قوت طبع از شعر تو معلوم کنیم بس با تو صحبت دارم شاه جعفر
این رباعی گفت و نوشته نزد خواجه فرستاد رباعی فضل تو و هم باده پرستی
با هم مانند بلند است و پستی با هم حال تو و چشم مهرویان ماند کانجاست مدام
نور و مستی با هم خواجه نور الدین را این رباعی بسیار پسند آمده او را نزد خود خواند
و تربیت او نمود و کمال خجندی از افاضل شعراست و از سادات ترمذ است
و درویشی در زمان دولت محمد مظفر مقدم سادات ولایت خود بوده روزی
بمدرسه مکتب خانه در آمد پسر زاده دید بغایت چون ماه و دو گیسوی سیاه
خط می نوشت از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر شیخ حمید
جلال الدین محمد نام و در این سن بسیار کسب فضائل کرده انواع خط را خوب می نویسد

و شعر را بغایت نیکو میگوید محمد بن مظفر گفت چیزی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و
خط ترا ملاحظه و مشاهده کنم او بر بدیهه این قطعه بگفت قطعه چار چیز است که در
سنگ اگر جمع شوند لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی پاکی طینت و اصل
گهر و استعداد تربیت کردن مهر فلک مینائی در من این هر سه صفت هست چه در
می باید تربیت از تو که خورشید جهان آرائی محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او
متحیر شد پدرش را طلبید گفت میخواهم که فرزند تو در نزد من باشد تا تربیت او
چنانچه باید و شاید بتقدیم رسانم که عجب قابل است اگر تربیت یابد عجب نادره
دوران گردد لیکن تا ساده روی است بامانت نزد تو خواهد بود بعد از آنکه محاسن
سبز کند او را نزد من آر پس هزار دینار صله آن قطعه بوی داد و او بتحصیل علوم مشغول
شد و کسب فضایل نمود و در فنون شعر ماهر شد و برای آل مظفر قصاید غرا
گفت و فایده های کلی یافت سید شرف الدین رضای سبزواری از سادات
بوده که بصحبت مشهور است و در شعر طبعی بلند داشته و پدران او در عهد سربداران
سبزواری وزارت کرده‌اند و در زمان میرزا شاهرخ پیشوای و کلانتری مردم
سبزوار بوی تعلق داشت و او پیش خواجه میر احمد خوافی که چهل سال وزیر
با استقلال میرزا شاهرخ بوده جمعی حاسدان سعایتی کرده او را تغییر دادند
خواجه کس فرستاد تا سید را بند گران برپای نهاده از سبزوار بهرات آوردند
و کسی مهم او کفایت نکرد و مدتی آن بند برپای او ماند و در آن وقت سید مرد
پیری بود هفتاد سال از عمر او گذشته در کمال برودت و خنکی که ویرا امیر سید
صدر می گفتند و عادت او این بود که هنوز آفتاب در حوت بودی کلاه نوروزی
نوروزی بر سر می نهاد و در آن سن با وجود برودت که او داشت آن کلاه نوروزی
نوروزی او در هرات بخنکی و برودت ضرب المثل شده بود روزی خواجه میر احمد
امر فرمود تا آن سید را با آن بند گران در دیوانخانه حاضر نمودند اتفاقا در آن روز
میر ولیس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود خواجه روی بسید کرد و گفت

وگفت شنیده ام شعر نیکو و بدیهه روان میگوئی اکنون حسب حال خود و حسب حال
میر ولیس و کلاه نوروزی از بدیهه بگو سید فی الحال این رباعی بگفت رباعی
ای آصف جم مرتبه کیوان قدر مانند هلال حلقه در گوش تو بدر بسیار خنک
شده است در شهر هرات زنجیر من کلاه نوروزی صدر خواجه را آن رباعی خوش
آمد بفرمود تا بند از پایش برداشتند و او را خلعت خاص و صله کلی دادند و نشان
او را امضا کرده باتربتی تمام بسبزوار بازپس فرستادند فصل هفتم در بدیهه گفتن
شعرا با یکدیگر فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه بر فضل و کمالش
دلیلی واضح است نام وی حسن بن اسحق بن شرف شاه است و از دهقان زادهای
طوس بود در مبادی حال بامر زراعت مشغول بود گویند عمید والی طوس چهار
باغی در غایت خوبی ساخته بود و آن را فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن شرف
شاه بتربیت آن باغ مقرر بود وی باین نسبت فردوسی تخلص نهاد و عامل
طوس بر وی ظلم کرد وی بغزنین رفته از برای دادخواهی و آنجا بوسیله عنصری
بمجلس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان او را بنواخت و بنظم
شاهنامه مشغول ساخت روز اول که بغزنین رسیده بدرگاه سلطان سیری میکرد
در جمعیتی حجت کشد که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه جمعی دید از آنها پرسید که
اینها کیستند و چرا اجتماع نموده اند گفت شعرای پای تخت سلطان اند و این ملک الشعرا
عنصریست با دو شاگرد خود فرخی و عسجدی که هر دو فاضل اند و فردوسی نزدیک ایشان
پیش رفت و سلام کرد عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینمائی گفت
مردی شاعرم و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت بیا و بنشین تا باهم بدیهه
بگوئیم و طبع آزمائی کنیم فردوسی بیامد و در پهلوی عسجدی بنشست گفت یا جماعت
شاعری هستیم کامل رباعی بمشارکت گوئیم که هر شاعری یکمصراع گوید پس عنصری آغاز
کرد و مصراع اول را خود گفت مصراع چون طلعت تو ماه نباشد روشن مصراع
دوم فرخی گفت چون قامت تو سرو نبود در چمن مصراع سیوم عسجدی گوید

بر شانه گذر همی‌کنند در جوشن مصراع چهارم فردوسی گوید مانند سنان گیو در جنگ پشن
چون عنصری و یاران فردوسی این مصراع شنیدند بسیار تعجب در یاران نگریستند بعد از آن
فردوسی را گفتند ازین مصراع تو چنان مفهوم میشود که ترا بر تاریخ عجم اطلاعی تام است
و این بدیهه را بسمع سلطان رسانیدند و فردوسی را بمجلس آوردند چون سلطان
بر فضایل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظم شاهنامه
امر فرمود و او در کتاب خود داد سخن بداد و شمس طبسی قاضی عالم و فاضل و خوش طبع
بوده است و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع او صدر الشریعه از خراسان
شنید مخصوصاً بعزم صحبت وی بخارا سفر کرد و از گرد راه بمدرسه او در آمد و سلام
کرد و در حوزه درس او بنشست وقتی که او بر شاگردان قصیده میخواند که آن را
شب تمام کرده بود و هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخن می‌گفتند
و تصرفی میکردند و از آن قصیده است این بیت برخیز که صحبت شراب است بیا
زلف تو و آواز خروس سحری خواست ز هر سو برخیز که برخواست پیاله بکف های
بنشین که گذشته است صراحی بدو زانو می نوش از آن پیش که معشوقه شب را
تا صبح بگیرند و ببرند دو گیسو از شیشه مینای رنگین خور و بشکن ساغر تو برین
شیشه دگر زنده نبود در این اثنا صدر الشریعه در وی نگریست او را سخت متوجه شد
دید گفت امیر و غریب در شرح و وقوف داری گفت موزون از ناموزون
فرق توانم کرد گفت این چه شعر است گفت کلامی موزون است طلاب و اهل
در مقام سعادت حضیر آمدند که چرا ازین صفت نکردی گفت اگر من بدیهه بیایین
بگویم شما چه میگوئید گفتند ترا در شعر مسلم داریم و الا ترا بسیار آزاریم وی کاغذ و قلم
طلبید بی تأمل این قصیده را که مشتمل بر پنجاه بیت است انشاد کرد در مدت
دو ساعت و این چهار بیت از آن قصیده است بیت از روی تو چون دید
صبا طره بگیسو فریاد بر آورد شب غالیه گیسو از شرم خط غالیه بوی تو فتاده است
در وادی غم با جگر سوخته آهو ای زلف سیه شب اسا صبح رخ تو با ... جولان

چون عنبر و کافور بهم ساخته برده   جانان دل ما چند بر آری زنخ کشان

تا بسر طاق دو ابرو   چون صدر الشریعه قوت طبع او بدید او را بر همه شاگردان مقدم
نشانید بعد از آن او را بخانه برده که ابنی سجال او پرداخت و او چندگاه در حوضه
درس ایستاده بود و استفاده علوم نمود روزی برفی عظیم باریدن و بادی صرصر وزیدن
درچنین وقتی رشید وطواط صحبت ادیب صابر شد چه با یکدیگر ربطی و محبتی تام داشتند
و در میان ایشان مباسطه و مطایبه بود و او در فنون شعر مهارتی تام داشت و در زمان
سلطان سنجر نشو و نما یافته بود در اصل از بخاراست اما در خراسان نشو و نما یافته و
کسب فضائل نموده و انوری و ابو الفرج را پسندید و خاقانی شعر او را معتقد بود و
بخلاف او رشید را (?) چون در آن برف و سرما رشید بخانه ادیب حلقه بر در
زد و کنیزکی بیرون آمد و گفت کیست گفت رشید است ادیب را میخواهد گفت خواجه
در خانه نیست رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت الکس که برون رود درین
روز غر زن ترا زو دگری نیست ادیب سر از دریچه بالاخانه بیرون کرده
در جوابش بر بدیهه گفت من خود بهم سرای خویشم   پیداست که در برون کیست
امامی هروی عالم بوده است بعلوم نقلی و عقلی و از اقران شیخ سعد الدین سعدی
و مجد همگر شعر او را بر شیخ سعدی ترجیح داده چنانچه درین رباعی گفته است رباعی
ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم   بر شکر گفته های سعدی مگسیم   در شیوه شاعری باجماع
امم   هرگز من و سعدی بامامی نرسیم   روزی فخر الملک که از اکابر و افاضل زمان بود قطعه
گفت و بدست قاصدی داده بطریق استفتا نزد امامی فرستاد و قاصد را تاکید
کرد که باید که بنشینی تا جواب قطعه بگیری و آن قطعه اینست قطعه سر افاضل دوران
امام ملت و دین پناه اهل شریعت درین چه فرماید که گربه برده قمری کبوتر را
شب زن سعدی و ظلم بر آمد خدایگان که بنز روی شرع قصاص بخون گربه الرتنغ (?)
[illegible] کند باید قاصد فخر الملک چون این قطعه گذرانید جواب را علی الفور قطعه بدیهی امامی
قلم بر داشت و بدیهه در جواب او بر ظهر رقعه نوشت فی الحال بازپس فرستاد

این قطعه بکربه بنت قصاصی که صاحب ملت   چنین قصاص بشرع مبین نفرماید
شکم زگربه ببست   گربه صیاد کرم مرغ ببیند بر شاخ و پنجه بگشاید   اگر بباغ رود
بازوی ده سری دارد   بچون گربه بهمان به که دست ناید   لقای قمری و
کبوتر ارباید   قرارگاه قفس را بلند فرماید   سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی
در مجلس بعضی از حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند با یکدیگر مناظره و مشاعره
کردند میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور مصراع ای باد صبا اینهمه
پرورده تست   طبع آزمائی کنند دو رباعی گویند اول سلمان بدیهه گفت
رباعی ای باد صبا این همه پرورده تست   ای غنچه عروس باغ در پرده
بعد از آن سراج قمری بی تامل گفت ای ابر بهار خار پرورده تست   ای
خار درون غنچه خون خورده تست   گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور
ای باد صبا اینهمه پرورده تست   ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مسلک
بوده و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت از او معروفست شعر درویش را
گنج قناعت مسلم است   درویش نام دارد و سلطان عالم است   و این مطلع
قصیده ایست که در ابیات نیک درج کرده گویند وقتی که بسفر حج میرفت به بغداد
رسید و بر کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید پیش رفت و سلام
کرد و اتفاقا فصل بهار بود و آب دجله در غلبه و طغیان بود سلمان پرسید که
کیستی گفت مردی شاعرم گفت بدیهه بتوانی گفت ناصر گفت توانم سلمان بدیهه
این مصراع گفت مصراع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است   ناصر بی تامل
گفت مصراع پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است   سلمان و سایرین همه تحسین
کردند سلمان گفت از کجائی گفت از بخارا گفت ناصر بخاری باشی گفت بلی
ناصرم سلمان برپا خواسته او را در بر گرفت به پهلوی خود نشاندش و او را ستایشها نمود
ناصر در بغداد بود و سلمان بمجالستش قیام داشت خواجه علی بن شهاب ترشیزی
شاعری بود فاضل و میان وی و شیخ آذری که حمزه نام داشت مناظره و مشاعره

واقع شد روزی در مجلس انجمن که بسی از فضلا و شعرا حاضر بودند شیخ آذری او را
مخاطب ساخت و این رباعی بدیهه گفت رباعی ای سرور و فخر ارباب هنر خواجه علی
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند دانند همه کس
که حمزه استاد علی است و خواجه علی بن شهاب آذری بدون تامل بالبدیهه گفت
رباعی ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی است بر دوش رسول از شرف پای
علی است استاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه بفضل و علم لالای
علی است مولانا حسن شاه در بدیهه گوئی بی نظیر زمان خود بود روزی از خیابان
هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولاد امیر تیمور
بر روی پل دروازه ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا شاه حسن را دید فی الحال چشم
پوشیده گفت نخواهم کشت و الا آنکه بیتی بر بدیهه گفته باشی مولانا فی الفور گفت شعر
از آن چشم پوشید شاه از گدا که پوشیدنی چشم داریم ما میرزا بخندید و چشم کشاد
و او را خلعتی گران بها عطا فرمود فصل سیم در بدیهه گفتن عرفا و شعرا که بهنگام وقت
گفته اند چون اوکتای قاآن در شهر اصفهان قتل عام کرد و خواجه کمال الدین اسمعیل
اصفهانی بدرجه شهادت رسید وی عالم و فاضل بود و قادر بر سخن و ماهر در فنون
شعر بوده است چنانچه بزرگان وی را خلاق المعانی گفته اند و گویند در آن وقت
که یکی از لشکر قاآن وی را زخمی کاری زده بود این رباعی بر بدیهه گفت و بخون
خویش بر دیوار خانه نوشت رباعی دل خون شد و شرط جان گذاری اینست
در حضرت شاه کمینه بازی اینست با اینهمه خود هیچ نمی یارم گفت شاید که بنده
نوازی اینست راقم عرض میکند که از والد خود علیه الرحمه چنین شنیدم که این
رباعی را شیخ فرید الدین عطار بهنگام قتل عام نیشابور که بر زخم یکی از عسکریان بدرجه
شهادت رسید وقت شهادت گفت رباعی در راه تو هم سرفرازی اینست
عشاق ترا کمینه بازی اینست با اینهمه از لطف تو نومیدیم شاید که ترا بنده نوازی
اینست چون هلاکو خان در نیشابور قتل عام کرد یکی از مغلان تا ر دست شیخ

شهر را گرفته بود بعزم آنکه او را بقتل عام برده مقتول سازد و شیخ را در آن حال
وقت خوش بود و سر توحید در وی ظاهر شده روی بقاتل نموده گفت ـ تاج
هندی بر سر نهی و تیغ هندی بر کمر بندی و از جانب هندوستان لشکر دوستان برآئی
پنداری ترا نمی‌شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را
بر سر پا نشانید شیخ این رباعی بزیر تیغ برگفت رباعی دلدار به تیغ دست بردی
و همین بر سینه سیان و بر سر پای نشین و انگه بزبان حال میگویدم این جام از کف
یار و شربت وقت پس پهلوان محمود از مجردان و معتبران روزگار بود چون
وقت وفاتش در رسید اصحاب گرد او جمع شدند وقتی که محتضر شده بود او را
گفت دولت چه میخواهد و خاطرت بچه میکشد بیا تا در خدمت جان فشانم و بانسبت
ترا خدمت رسانم پهلوان در آن حال این قطعه بداهتاً برگفت قطعه چه پرسی
چه می بایدت وقت مرگ بجز وصل جانان نمی بایدم جدائی مبادا مرا از خدا
دگر هر چه پیش آیدم شایدم مولانا لطف الله نیشابوری از شعرای صنعت و فصاحت
او معروف و مشهور گویند او را ضعف طالع بوده و در آن از او حکایات غریبه
آرند از انجمله آنست که روزی با جمعی یاران و شاگردان بلب آبی رفته بودند که
جامه بشویند بعد از آنکه از جامه شوئی فارغ شدند جامها را در صحرا در آب انداختند
مولانا دستاری نیکو داشت که مرتبه اول بود که او را شسته بودند و در صحرا بجهة
خشک شدن در آفتاب انداخته ناگاه گردبادی شدید وزیدن گرفت و هیچ
یک از جامها را متعرض نشد غیر از آنکه دستار مولانا را در هم ساخته بهوا برد و چنان
که از نظر یاران غایب شد هر چند در آن حوالی و نواحی گشتند از آن دستار نشانی
نیافتند و در آن محل مولانا این رباعی بالبدیهه در شکایت روزگار و کج رفتاری
فلک غدار گفت رباعی فریاد ز دست فلک بی سر و بن کان در بر من نه نو گذارد
نه کهن با اینهمه مسخرگی با هم گفت گر این نکند که گویمش نیک مکن مولانا در آخر
عمر در قریه اسفراین از توابع نیشابور منزوی شد و از آمیزش خلق کناره کرد بعد از

چندگاهی جمعی از یاران عزیمت زیارت وی کردند و بآن قریه رفتند و بدر باغ
او آمدند در را بسته دیدند و هرچند دق الباب کردند و فریاد کردند کسی جواب
نداد یکی بر بالای دیوار رفت و از درون در را بگشاد و یاران بباغ درآمدند و بدر
خانه او رفتند دیدند که آن نیز فرو بسته باز بسیار دق الباب کردند و فریادها
کردند کسی جواب نداد و در نگشادند بجهت تمام ببام برآمدند و از راه پله بام
بخانه درآمدند دیدند مولانا بر سجاده خود سجده کرده تا دیر ماند یاران بسر او آمدند و
ملاحظه کردند دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و جان داده بسیار گریستند و کسی بشهر
درآمد تا مردم را از آن حال خبردار سازد و خلق بسیار بتماشا بآن قریه درآمدند بر او
نماز گزاردند و یاران چون بجهت نماز خواستند که او را بجنبانند در کف دست او
پارچه کاغذی دیدند که در وقت جان سپردن این رباعی گفته بود رباعی دی
شب ز سر صدق و صفای دل من در میکده آن روح فزای دل من جامی بکف
آورد و گفتا بنوش گفتم نخورم گفت برای دل من مردم آن رباعی را گریها
کردند و صفاها بر آوردند و بعد از غسل و تجهیز و تکفین بر وی نماز گزارده او را
در میان باغ دفن کردند در شهور سنه ست عشر و ثمانمایه فصل سیم در تحقیق
صنایع شعری و غرایب بدایع فکری که از صد نیف صنایع است و درین فن بتحریر
کتب بسیار فضلا تألیف کرده اند و والد فقیر رحمه الله در رساله بدایع الافکار فی
صنایع الاشعار خلاصه آنها را جمع کرده و قریب دویست صنعت آورده اند
درین فصل چند صنعت از منتخبات آن رساله و از سایر کتب در صنایع شعری ایراد
می یابد اول صنعت تقسیم و آن چنانست که چند چیز را ذکر کنند و قسمت کنند و نسبت آن
هر یک بسوی یک نمایند و مثال آن شعر شیخ بدایع جیلی که در وصل از عرصات آ
و شاعرای تخت سلطان ... قصیده و مدحیه ... نظم غزل کامل
خسرو زان ... سلطان ... و ... کردند در کهبان ... بخواجه
شاهی دوم ... غزل ... پنجم چهارم ... شعبان حداد ...

جهان سنجر که همواره چهار آلت بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان یکی
بهروزی و دولت دوم فیروزی ملت سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
نهان اوست در بخشش و سنان اوست در کوشش بقای اوست در مجلس لوای
اوست در میدان یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض سه دیگر سعد را نامه
چهارم فتح را برهان و تمام قصیده بدین روش است تا آخر دوم صنعت تنسیق
که از الیمن و تغییر باشد در بیت با مصراعی دیگر که آنرا بر ترتیب بیان کرده اند بنابر آن
یکی شاعر گوید مصراع و شعرش بسیار کم صنعت است شعر حال و بال و سال و فال و اصل
و نسل و تخت و بخت سر برادت با دهر هشت ای امان روزگار حال نیکو بال
وافر سال فرخ فال سعد اصل ثابت نسل باقی تخت عال و بخت یار سوم صنعت
تنسیق و آن چنان است که شاعر اوصاف مختلفه را بر یک نسق ادا نماید مثالش از
شعر خواجه که در صفت اسب گفته است و درین صفت هشت صفت مثل این بیت
کم گفته است که هشت صفت را در یک بیت بر یک نسق ادا نموده شعر ملک باشند
تو این فلک ترکیب و کوه آلت نهنگ آسیب و شیر آفت پلنگ آشوب و شیر افکن
چهارم صنعت اغراق و آن چنانست که شاعر در اوصاف ممدوح مبالغه کند
و بحد غلو رساند مثالش از شعر عماری که از اکابر شعراست و در مدح سلطان
محمود غازی گفته است در قصیده غرائی که بنام او تمام کرده قطعه [illegible]
کی پیدا نکرد هر دو جهان یگانه ایزد دارای بی نظیر جهان و کند هر دو بخششی
او برون سخا امید شده نا مدی باید سوال مثال دیگر از شعر سیف الدین
اسفرنگی که از فضلای شعرای ماوراء النهر است و اسفرنگ موضعی است از توابع
ماوراء النهر وی یکی از قصاید خود در صنعت اغراق بیتی وارد که همه شعراء عراق
که ویرا معاصر بودند کان بیت در حسن مبالغه و اغراق از دیوانی بهتر است فرد
نوش لعل ریزد از زبر سمای در هوا که بخورد زنگ شد لعل لب لولو اشتران پنجم
صنعت ایهام است که آن یک لفظ باشد ولی دو معنی مختلف داشته باشد که آنرا ایهام

جهت این نامه نوشت — کز پنج حواس و چهار ارکان و سه روح — ایزد بدو عالم هیچ
نو یک بیت سرشت — نهم صنعت ذی اللسانین وان چنان است که شاعری شعری
گوید که هم بعربی توان خواند و هم بپارسی و این صنعت بغایت صعب است پس اگر
در کتابت سکون و حرکت حروف اندک غیر قاعده باشد اعتراض بر آن از انصاف
دور است و شاعر آن قدر معذور مثالش — بهای خانه داری با بهاکن هوا دانی
رنا دانی رهاکن معنی پارسی ظاهر است اما عربی بهالام نام کسی باشد و یا متکلم یعنی بهای
من خان داری یعنی خیانت کرد بهای من در سرای من برد آن سرای باشاه
داری قصد و آمد در سرای من نادانی و منادکر دمرا بااین ادراکن یعنی باشش در
لفظ خانه بحسب کتابت حرکتی هست اما در تلفظ هیچ تفاوتی نیست دهم صنعت
منفصل وان چنان است که شاعری شعری گوید خالی از حروف شفوی که در
تکلم آن لب از لب جدا باشد از صنایع جدید است مثالش رباعی که یکی از فضلا گفته
رباعی ای دیده رخ نگار دیدن خطرست — ای دل سر از رشته کشیدن خطرست یا آن
هاتخنی زشاعر عشق دگر زنهار دلا گران چشیدن خطرست یازدهم صنعت موقوف
وان چنانست که شاعر گوید و در آخر هر شعری موقوف بر ما بعد او و خواجه خسرو در این
صنعت رباعی که آخر مصراع را موقوف داشته وان اینست رباعی — در حسن کسی ترا
مانند الا خورشید که صبح برون آید تا — خدمت کند و پای تو بوسد اما — او روی
او کی که تا بوسد پا دوازدهم صنعت مجرد وان چنان است که شاعری بیانی بازبان
گوید که تمام حروف آن مجرد باشد از نقطه و بدر جاجرمی که شاعر ماهر و شاگرد
مجد همگرست و در اصفهان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب
دیوان او را تربیت کرده و او در مدح خواجه قصیده دارد که تمام آن مجرد
از نقطه و این پنج بیت از آن قصیده است — که کردگار مراد داد در عالم
که کرد اساس ممالک ممهد و محکم — عماد عالم عادل سوار صاحب ملک — اساس
طارم اسلام و سرور عالم — ملک علو و عطارد علوم مهر همم — سماک رامح اسد حمله

اجلال علم کلام او همه سحر و حلال در همه حال مراد او همه اعطای مال در عالم هم ا
و هم دل او دار عدل را استحکام هم او دهم دم او درد ملک را مرهم باب و هم در لطف
ظرفا نسبت بملوک و غیره از مردان و زنان ظریف و ظریفه و این باب مشتمل است بر
یازده فصل فصل اول در لطایف ظرفا نسبت بملوک پادشاهی علی الصباح بشکار
میرفت مردی قبیح الوجه در برابرش بفال از اید گرفت بفرمود تا او را ایذائی بلیغ
کنند اتفاقا شکار او بسی برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بسیار بازگشت
بخاطرش افتاد که آن مرد فقیر را بجهت ایذا کردم او را باید طلبید و عذرخواهی بسیار کرد پس
بفرمود تا حاضرش کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درهم انعام کرد
او گفت ای پادشاه خلعت و انعام نمی خواهم اما التماس دارم که مرا رخصت بدهی
عرضی دارم گفت بگو گفت صباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی را که
من دیدم تو بودی ترا امروز همه روز بعیش و طرب گذشت و مرا برنج و تعب حال
انصاف ده که از هر دو کدام شوم تریم پادشاه بخندید و او را خلعت خاص داد و ده هزار
درهم انعام کرد جمعی از شعرا قصیده گفته بودند و بخدمت پادشاه میرفتند که صله
و انعام بگیرند ظریفی که شاعر نبود سر در پی ایشان نهاد که شاید او نیز از احسان پادشاه
بهره برد چون شعرا قصاید عرض کردند و جایزه ها گرفتند و نوبت بآن ظریف رسید
پادشاه گفت تو نیز شعری داری
جوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نه همراه ایشان چه میکنی گفت من
از جماعت غاوینم گفت غاوون چیست گفت غاوون تابعین شعرا میباشند
گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از کلام خداوند که در سوره الشعرا آ یتبعهم الغاوون
یعنی شاعران عرب که هجو مسلمانان می کنند پیروی ایشان نمایند سفیهان عرب که
شعر ایشان یاد میگیرند و در مجلس کفار میخوانند بجهت ایذای مسلمانان پادشاه بخندید
و او را چیزی داد و ظریفی را از گناهان شرافکنده و پیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه

امر کرد تا دماغش سوراخ کنند گفت ای پادشاه اسلام والله که بینی من دو سوراخ
دارد و مرا آن کافی و سوراخ سیوم هیچ حاجت نیست پادشاه بخندید و از عفو
نمود ظریفی را بتهمت چیزی محبوس و مقید نمودند روزی حکومت حضور را امر
احضارش داد چون حاضرش نمودند وی را مخاطب ساخت که ای فلان میل داری
که ترا چوب بزنم عرض کرد بسر مبارکت قسم که ابداً مایل نیستم حاکم متبسم شد باز
گفت میخواهم ترا تنبیه کنم که بعد ازین دیگران متنبه شوند و دیگر این فعل شنیع را
مرتکب نشوند عرض کرد دیگر از بزن تا من متنبه شوم حاکم بخنده درآمده امر بخلاصی
وی فرمود دلقکی را خداوند فرزندی عطا فرمود سلطان از او پرسید که فرزند
تو پسر است یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر پسر یا دختر گفت امرد یک از فقیران
پسر آید یا دختر از بزرگان چه آید گفت مداحی ناسازی طالبی خانه براندازی
فاسقی روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود امرا دلقک را گفتند اگر سلطان
ازین غضب بیرون آوری ترا هزار درهم بدهیم دلقک قبول کرد و پس سلطان
رفت دید که در باغ برکنار زمینی نشسته که آن زمین را بیلداران هموار می کنند گفت
درین زمین چه خواهید کاشت سلطان در عین غضب گفت گزر دلقک گفت
معاذ الله که نزدیک گزر است کنگان گذارید که سر از زمین بیرون کنند سلطان
بخندید و آن قبض بسط مبدل شد و امرا بوعده وفا کردند ابوالعینا ظریف بغداد
و ابن مکرم ظریف مصر در مجلس یکی از حکام پهلوی هم نشسته بودند و هجو می کردند
حاکم گفت شما با هم چه دروغ میگویید گفتند مدح شما میگوییم فصل دوم در لطائف
ظرفا نسبت با سادات و علما و فضلا و قضاة و اهالی و موالی روزی سیدی ابوالعینا
گفت جهت چیست که سادات بسیار شده اند گفت جهت آنکه است جد بزرگوار
شما دایم در هر نمازی دعا کنند که بارک علی محمد و آل محمد ظریفی از عالمی شنید هر که
روز عرفه روزه دارد کفارت گناهان یکسال وی شود ظریف روزه داشت
اتفاقا فصل تابستان بود و بغایت هوا گرم چون وقت استوا شد گرسنگی و تشنگی

مردی غالب شد روزه بشکست و طعام و شراب خورد وی را پرسیدند که چرا روزه تمام
نکردی گفت روزه تمام امروز کفاره گناه یکسال است من هم روزه را داشتم
برای کفارت شما همه کافی است یکی از قضاة خواست که با ظریفی ظرافت کند گفت
از تو مسئله می پرسم باید که جواب با صواب گوئی گفت آنچه دانم عرض کنم و اگر ندانم
از جناب قاضی استفاده نمایم گفت یکی از بامی بامی جست و بادی که از او جدا شد
تعلق بصاحب کدام بام داشته باشد گفت بهر بام که نزدیک باشد گفت اگر هر دو
بام برابر باشند گفت اگر هر دو بام برابر باشند نصف بصاحب این سرای و نصف
بصاحب آن سرای رسد گفتند اگر صاحب هر دو سرای غایب باشند گفت مجهول المالک
و تعلق بجناب قاضی دارد قاضی را گفتند که درین شهر شما هزالی است مقلد که مردم را
میخنداند قاضی در غضب شد و کس بطلب وی فرستاد که تازیانه زند چون حاضر شد
قاضی با او اعتراض کرد که ای مردک ترا میرسد که هر کس را تقلید آری گفت ایها القاضی
مدتیست من تقلید شما را میکنم تقصیر از شماست که رساله بیرون نمیدهید گفت هان بگو
و امروز کن تا بیرون دهم شخصی نزد قاضی آمد بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی
دلالی را گواه آورد قاضی پرسید هیچ مسائلی میدانی گفت آنقدر که شرحش نتوان دا
پرسید قرآن خوانده گفت نه فراغت پرسید که مرده شوئی میکنی گفت آن خود
حرفت پیشه آبا و اجداد من پرسید وقتی که مرده را میشوئی چه میگوئی گفت گویم
خوشا بحال تو که مردی و جان بسلامت بردی تا مرا   گواه نبرد قربانی مسلمان
شد محتسب وی را گفت تو امروز جائی کرا زنان و شنوا شده بعد از نماز اهل محله او را
نزد محتسب آوردند که این نو مسلمان نماز نمیگذارد محتسب گفت ای کافر چرا نماز
نمیگذاری در جواب گفت نه تو وقتیکه مسلمان شدم گفتی تو حال از ما در شمرده شدی
و از آن تاریخ تا حال شما پیش نگذشته هرگز آدم شما همه تکلیفی ندارد ظریفی بمسجد
رفت پیش نمیر نماز گفتند در آمد و اقتدا بقاری کرد و قاری بشتاب تمام نماز
سبک سبک گذارد بعد از آن که سلام نماز بداد ظریف آمد گفت ایها القاری تو دیر

نماز چه خواندی با وجود آنکه من هیچ نخواندم هرچند سعی کردم نتوانستم رسید فصل سیم در
لطایف ظرفا با ابنای جنس خود ابو العینا که از ظرایف اعراب است با او گفتند که اسعد بن ابی [illegible]
که یکی از فضلای عرب است دایم بر تو می خندد و چون تو از پیش او میگذری ترا خبث الفعال
میگوید ابو العینا این آیه برخواند ان الذین اجرموا کانوا من الذین آمنوا یضحکون و اذا مروا بهم
یتغامزون مدرسی که با آنکه شریک او در مذهب هستند از آنانکه گرویده اند خندان بر مؤمنان ا
ایمان آوردن ایشان و میگذرند بر مؤمنان در حالتی که بچشم و ابرو اشارت می کنند ظریفی
پیر شده بود چنانکه بی مدد عصا حرکت نمی توانست جوانی بر سبیل ظرافت وی را گفت سبیل [illegible]
پیری که ارذل عمر است گفت امید دارم که تو باین سن رسی و این محنت و مشقت بکشی
مردی ظریف جامه و موزه نو پوشیده بکنار جوئی رسید عجله داشت مجال آن نداشت
که جامه و موزه بیرون کند ناگاه مردی ظریف رسید از او التماس کرد که تعجیل دارم چه باشد
اگر مرا بر پشت گیری و از این جوی بگذرانی و [illegible] بر من نهی آمد قبول کرد و دامن بر کمر
و او را بر پشت گرفته با آب زد ظریف که سوار شد شروع بدعای سواری مرکب خواندا
گفت الحمد لله الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین مرد جاهل هیچ نگفت تا بمیان نهر آب
رسید هر دو زانو بر زمین نهاده دعای نزول در منزل خواندن گرفت رب انزلنی منزلا
مبارکا و انت خیر المنزلین غوطه زده او را در آن آب غرق ساخت ظریفی مهمان ظریفی
شد و سه شبانه روز نرفت ظریف از مهمان به تنگ آمد بزن گفت که آیا این گرانجان
تاکی اینجا خواهد ماند گفت من آنرا معلوم کنم پس نزد مهمان آمد گفت امروز [illegible]
شبانه روز مهمان ما گردیدید و فردا روزی تو از جای دیگر خواهد داد که شوهر من با من جنگ
میکند او را نصیحت و ملامتی کن و درین محل شوهر او درآمد مهمان گفت ای عزیز سوگند میخورم
بایمان صادق که مرا درین چهل شبانه روز مهمان شما ساخته و روزی من بر خوان شما کرده
که درین زن جفا مکن و با خود راضی ساز فصل چهارم در لطایف ظرفا با نوکران و [illegible]
خواجه شخصی بجهت خود مقبره ساخته و یکسال در آنجا بنایان کار کردند تا بتمام رسید خواجه از
بنا که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه میباید گفت که وجود شریف شما

سفری قهستانی مردی شاعر و فاضل خوش‌طبع بود بزبان قهستانی اشعار دلپذیر دارد
روزی خواجه از منعمان قهستان مولانا را بخانه خود برد و ضیافتی کرد و الوان
اطعمه آورد و کیسه‌ای نزد مولانا نهاده و سر آن بگشاد و گفت این کیسه را بدست
خود پر کرده‌ام و بدقت تمام بخته‌ام مولانا را از بوی آن کراهتی پیدا شد و دست
خود از خوردن آن کشید خواجه گفت ای مولانا چرا کیسه‌ای نخوری مگر بد پشت
کرده‌ام گفت نیک پر کرده ولی بد خالی کرده ظریفی بدر خانه بخیلی آمده چشم
بر در نهاد دید که خواجه طبقی انجیر در پیش نهاده می‌خورد با رغبت تمام ظریف
حلقه بر در زد خواجه طبق در زیر دستار خوان کرد ظریف آنرا دید پس بر
خواست و در بگشاد و ظریف را بخانه درآورد چون درآمد سلام کرد و نشست
خواجه پرسید چه کسی و چه هنر داری گفت مرد حافظ و قاری‌ام قرآن نا
دیده قرائت میدانم و فی الجمله آواز و لهجه دارم خواجه گفت آیتی چند از قرآن
بخوان ظریف بنا کرد والزیتون و طور سینین خواجه گفت والتین کجاست
گفت در زیر دستار شما جمعی از ظرفا بدر خانه بخیلی آمدند که از او احدی گشته
خواجه دریافت غلام را گفت بیرون رو و بگوی که خواجه من دوش وفات
یافته است معذور دارید غلام بیرون آمد و پیغام رسانید ظرفا گفتند خواجه
ولی نعمت ما بود و بر ذمه ما حقوق بسیار دارد انتظار جنازه میکشیم تا بیرون آید
بر او نماز گذاریم سر تراشی روزی سر خواجه میتراشید ناگاه دست لرزید و سر خواجه
برید خواجه فریاد برآورد که امروز سر مرا بریدی گفت خاموش سر بریده
سخن نگوید شنیده شیرازی ظریفی بود که بریان پزی میکرد روزی بره‌ای بغایت لاغر
بجهت بریان شدن به تنور نهاد و بغایت خام بیرون آمد هیچکس بران رغبت
ننمود پیش او بماند آخر بخانه برده بشوربان رفت گفت ای خواجه مردی
فقیر و بیکس و پریشان‌ام و میترسم که چون بمیرم کسی مرا درست تجهیز و تکفین
نکرده و مرا غسل نا داده بخاک افکند اکنون زنی فربه بریان کرده‌ام از اینو

با صرف عیال و اطفال کنی و وقتی که من بمیرم برای خدا غسل دهی غسال گفت منت
دارم بیا تا مرا از او گرفت و با کسان خود قسمت کرده از هم گذرانید چون هفته بر آن
بگذشت دید جامه سفید پوشیده و پای تابه بسته بدر خانه مهتر آمده در بکوفت
مهتر بدر آمده مرحبائی گفت پرسید که خدمتی هست گفت عزیمت سفر دمشق
دارم و آنچه خبر رسیده یکی از اقارب من وفات یافته است و از او مالی خطیر مانده
و غیر من وارثی ندارد اکنون مرا ضرورت شده است که آنجا روم و همراهان بار
کرده اند و انتظار من میکشند زود باش و بیرون آی که ترا همراه می برم زیرا که نمیدانم
در کدام زمین خواهم مرد همراه من باش که هر جا بمیرم مرا بشوئی غسال حیران بماند
که چه جواب گوید و میان ایشان گفتگو و غوغا و جنگ بالا گرفت و مردم بمصالحه
در آمدند مهتر لبی محنت کشید تا بهای بریان او را باضعاف داد و از دست او
خلاص شد فصل پنجم در لطایف ظرفا و گران جانان جمعی از گران جانان بعیادت
بزرگی آمدند و بر سر بالین او نشستند و مکث بسیار کردند و او از آن جماعت رنجیده
خاطر شد بعد از آن که برفتند گفتند ما را وصیتی کن گفت وصیت آن است
که چون بعیادت بیماری روید زود برخیزید و بمکث خود او را عذاب مکنید گرانجانی
بر سر بالین بیماری نشست و در آخر پرسید که چه تشویش داری گفت تشویش
عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویشی نیست گرانجانی بر سر بیماری آمد گفت که دلت
چه میخواهد و آرزوئی که داری در دل نگاه مدار گفت دلم میخواهد که بمیرم و از جفای
تو خلاص شوم گرانجانی بر سر بالین بیماری بعیادت آمد گفت چه مرض داری
گفت خفقان گفت زنهار وصیت کن که پدر و برادرم بهمین مرض مردند یقین
دانم که تو از این مرض خواهی مرد و مبالغه از حد گذرانید که نزد من فرزندان را طلب
و وصیت کن که طپیدن دلت از حد اعتدال خارج است بیمار فرزندان را
طلبید و گفت وصیت میکنم شما را که دیگر گران جانی را بر سر بالین من مگذارید بیماری
مشرف هلاکت بود گرانجانی که دهان او علت بخر داشت و از دهان

او بوی بد می آمد هر بامداد دهان پیش او میبرد و کلید بر وی عرضه میکرد او از بوی ناخوش
دهان گرانجان روی میگردانید آخر بیمار گفت میخواهی که بمیرم یا نمیخواهی که هر چه ناپاک
تر از آن هست بالای فصل ششم در لطایف ظرفا نسبت بمردم قبیح الوجه مردی
قبیح الوجه دعا میکرد که اللهم انی اسئلک الجنه واعوذ بک من النار یا رب خدایا میخواهم
از تو بهشت و پناه میگیرم بتو از آتش دوزخ ظریفی گفت ای مرد با این روی چرا تجیب
میکنی و او را از آتش دوزخ دریغ میداری مردی قبیح الوجه مخنثی تعرض کرده گفت الم
ینهکم سلیمان ان لا تتخذوا انهارا آیا نهی نکرد شما را سلیمان که بیرون میایید از خانهای
خود و زنی در پیش مخنث در جواب او گفت رایت وجهک فغبت لیلا دیدم روی
ترا لیس گمان کردم که شب در آمد فصل هفتم در لطایف ظرفا با اعراب ظریفی با اعرابی
همراه شد در آن اثنا پرسید که ای عرب چه نام داری گفت مطر یعنی باران گفت
کنیت تو چیست گفت ابو الغیث یعنی پدر باران گفت پدرت چه نام دارد
گفت فرات و فرات نهری است معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو
الغیث یعنی پدر باران گفت نام مادرت چیست گفت سحاب یعنی ابر گفت
کنیت او چیست گفت ام البحر یعنی مادر دریا گفت سبحه هذا الخط باش با زورقی
بیا الکم والا همراه تو غرق خواهم شد ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب
قطاع الطریق او را گرفته بتجسس خود بردند و لباسهای او را بیرون کردند و گفتند
این شخص ظاهرا چنانچه ممکن که چیزی از زر فرو برده باشد دوغ پیش آوردند تا آن
بسیار بر او بخورانیدند تا اسهال بر او افتاد و یکی از ایشان چوبی گرفت و در میان غایط
او در طلبیده وی تفحص میکرد گفتند چرا نمیخندی گفت دیروز بار خود قند و نبات
بخوردم از من نایافته جدائی شد اکنون دوغ خوردم زر چگونه جدا شود شبر نام ظریفی
در کوفه یاران گرسنه بودند و گفتند ای شبر پاره طعام پیدا کن شبر بیرون رفت
و یاران در خانه نشستند و بیرون آمد که یاران چیزی خوردنی پیدا کند بسی جای
و هیچ چیزی نیافت حیران بماند ناگاه نظرش بر اعرابی افتاد و دید که از صحرا آمده

آمده بود و شتر فروخته و زر آنرا می شمرد و بر گوشه فوطه میان بند خود می بست بشر
پیش رفته سلام کرد اعرابی جواب داد او از اسم اعرابی پرسید گفت لواحه دست در
میان او زد و گفت عجب خوب یافتمت زنده باش دوازده دینار قرض که در ذمه
تو دارم ادا کن که دیرگاه است که ترا می طلبم و نمی یابم اعرابی متحیر شد گفت ای مرد
من هرگز باین شهر نرسیده ام و امروز آمده ام و هرگز ترا ندیده ام و با تو معامله
نکرده ام از من چه زر می طلبی بشر گفت مهمل مگوی و زر من ده اعرابی آغاز
خشونت کرد و هر دو در هم آویختند و مردم جمع شدند عرب را گفتند این مرد
ظریف و خوش طبع است و ما او را می شناسیم با تو مکابره صریح نخواهد کرد
با تو چیزی صلح کن عرب اضطراب میکرد و می گفت والله من این مرد را هرگز
ندیده ام شاید که او مرا با دیگری غلط کرده باشد بشر گفت من آنقدر بی شعور نیستم
که چنین غلطی کنم دوازده دینار بده و الا همراه من بدار القضا حاضر شو تا نزد قاضی
گواه گذرانم و حق خود باز ستانم هر دو بمحکمه حاضر شدند قاضی نام هر دو پرسید
ظریف گفت نام من بشر است و عرب گفت نام من لواحه است پس بشر بر وی
دوازده دینار دعوی کرد و منکر شد قاضی از بشر گواه طلبید گفت گواه من خدای
تعالی است که در قرآن فرموده است لواحة للبشر علیها تسعة عشر یعنی آتش
گرداننده سیاه کننده بشره مشرکان یعنی پوست بدن ایشان موکلند بر آن آتش
نوزده فرشته که مشرکان را در آتش غوطه میدهند چون قاضی این آیه از بشر شنید عذر
را استحسان نمود دینار بداد و از خود زر داد و بیشتر از آن زر طلبی میان ایشان برد فصل ششم در لطایف
ظرفا پیشه وری از مردم ظریفی در خانه درویشی مهمان شد و آن درویش سقف
خانه خود را از چوبهای ضعیف پوشانیده بود و بار گران داشت و هر لحظه از آن
چوبها آوازی بیرون می آمد مهمان گفت ای درویش برای این خانه چوبهای دیگر بیار
که میترسم از آن که بر سر من فرود آید گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر است گفت میترسم
از تسبیح و ذکر میگویند ایشان را وجد و حالی دست داده که بسجده آیند

همه یکبار در رقص آمدند و بسجده در افتادند ابو العینا وقتی مهمان درویشی شد آن
درویش مقل الحال بود و غذای سرکه تند بجز دل بریده با نان جوین آورد
ابو العینا را از بوی آن سرکه دماغ بسوخت دانست که نجاست شد است و دست
دست از آن کشیده داشت درویش گفت طعام پاک و حلال است چرا
نمیخوری گفت میترسم که بدعت و تیزی که دارد مبادا که حرف توحید از لوح
دلم زایل شود مردی ستمگر پدر سر در باغ انگور کرد دید که خوشه انگور میخورد او
نیز مشغول خوردن شد ناگاه صاحب باغ بیامد و دید که مردی خوشه انگور
میخورد چوبی گرفت و بر سر مرد آمد و او را در زدن گرفت فریاد بر داشت
که ای عزیز اگر موجب زدن انگور خوردن است غرض نیز انگور میخورد و پیش از
من دیرانی میکند چون پشت کردی نقض نمیکنی صاحب باغ مردی ظریف
بود گفت از آنجهت که او پسر تو است و پسر و تو با آنکه پسر تو کوری میزدن هم
میبری مردی با کنیزک همسایه خود زنا کرد و کنیزک از وی حامله شد همسایه بر آن
قباحت اطلاع یافت زانی را گفت یا عدو الله چون فعل با حسن میکردی باید
که عزل کنی و نگذاری که نطفه در رحم رود تا ولد الزنا تولد شود گفت از علما شنیدم
که عزل کردن مکروه است گفت نشنیده که زنا کردن حرام است مردی پدر
پیر خود را میزد گفتند مگر شرم نمیدارد حقوق او را فراموش کن گفتند چنانکه
پدر را بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر
چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد و مادر
مرا بهمام خریده است و بدشکل از زنگبار دیگر آنکه باید فرزند را نام نیکو نهد
و مرا بعثوث نام کرده دیگر آنکه باید در خوردسالی او را در مکتب فرستد تا
قرآن بیاموزد من یکحرف نمی شناسم دیگر آنکه او را در طفولیت ختنه کند
پس دامن بر داشت و کشف عورت کرد و گفت اینک من چهل ساله شده ام
هنوز ختنه نا کرده مردی ظریف بدهی رسید در ولایت غور و در شمال آن

قریه کوهی دید بغایت بلند که هوای ده را گرفته بود غوریان را گفت چون می‌بینید اگر
من این کوه را از پیش ده شما بردارم و شما را آسوده سازم گفتند عجایب کاری
کنی و کرم بی منتها بجای آوری در حق ما زیرا که بواسطه بی هوائی اکثر اوقات در
ده ما تب و لرز و طاعون واقع است گفت من خود این کار بکنم بشرط آنکه یکسال
مرا ضیافت کنید و هر چه دلم بخواهد از میوه و طعام ترتیب دهید بعد از آن که
این کوه را دور کرده باشم مرا هزار دینار بدهید که خرجی راه کنم گفتند منت داریم
پس یکسال بخدمت او چنانکه باید و شاید قیام نمودند و چون سال بسر آمد بهر او
رفتند که برخیز و بوعده وفا کن گفت بروید و در تمام خانهای خود هر جا رسنی
یابید از یک ذرع تا صد ذرع مجموع را پیش من آرید رفتند و خروارها رسن آوردند
پس هر دو رسن را گرفت و پشت خود بکوه باز نهاد و مردم را گفت تا از مرد
و زن خورد و بزرگ همه حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت پای این کوه در آئید
و رسن در کنید و یکبار بر دارید چنان کردند گفت زود او را بر دارید و بر پشت
من نهید تا آنرا دور برم و در صحرائی اندازم و شما را خلاص کنم گفتند تو دیوانه
ای چگونه توانیم این کوه را بر داشت و بر پشت تو نهاد گفت دیوانه شما شدید که هزار
مرد گرد آمده اید و از عهده برداشتن بر نمی توانید آمد و مرا تکلیف میکنید
که تو تنها بردار مطربی کریه الصوت در مجلس با آهنگ دل خراش باس نا
این مصراع را مکرر میخواند هر چه عاشق کند ملامت نیست اهل مجلس از وی تنگ
آمده ظریفی هزال در آن مجلس بود برخاست و چندان از ریش و بروت او کند
و سر و پای او را تمام بیالود او آغاز دشنام و غوغا کرد ظریف گفت مرا بر این کار
ملامت مکن که من با تو هم بقول تو عمل کردم تو مکرر می گفتی هر چه عاشق کند ملامت
نیست والله که من بر دختر همسایه عاشقم باید که مرا ملامت نکنی و معذور داری
حبشی بکنار دجله آمد دید گروهی جمعی هستند و میخواهند از آب بگذرند گفت اگر
من شما را عبور دهم چه میدهید گفتند هر سری ده جو بدهیم گفت همه و

مردم از او پرسیدند که بینی ترا چه شد گفت گواهی دروغ دادم جرمش کردند شیرازی
دیوانی هر دو منجم و قزوینی مفلس هر سه بحج رفتند چون بمکه رسیدند
شیروانی گفت من بشکرانه این شرف بخشش کل غلامانرا آزاد کردم شیرازی گفت
من بشکرانه این نعمت مبارک را آزاد کردم گفت بنده ندارم که
آزاد کنم لیکن بشکرانه این عطیه مادر اطفال را سه طلاق گفتم و از قید خود
آزاد کردم فیلسوفی در صحرای سیر میکرد و تیرانداز جاهلی تیراندازی می دید که بدنی نشان
کرده بود و تیری انداخت بر راست و چپ و اصلا تیرش نزدیک هدف
نمیرسید فیلسوف پرسید که بنا داشتی بر او نزد رفت و متصل بهدف نشست
و گفت لم ار موضعا اسلم من هذا ندیدم موضعی سالم تر از جای این هدف
چه یقین میدانم که تیر او بهدف نخواهد آمد فیلسوفی از گناهان توبه کرده بود
همان لحظه ریش خود تراشید گفتند چرا چنین کردی گفت از برای معصیت
رسته بود همچنی در انگشت خود را بجز دو سوراخ بتخانه تعبیر داد و مردم رفت
مردم گفتند همه چارپایان چون بتخانه روی کنند چون است که تا
بهشت میروند و در انگشت تو جهت چیست بر خلاف عادت بتخانه میروند
گفت لانه یحشر فیه سوء المنقلب یعنی از برای آن می روند که تا سند بدی
بازگشت را و میدانند که جوعش بجا است ظریفی نزد معبری رفت گفت دوش
خوابی عجیب دیده ام گفت خیر باشد گفت خواب دیدم که از پشکل شتر بورانی
میساختم گفت یکدرم بده تا تعبیر خوابت کنم گفت اگر مرا درمی بودی بادنجان
خریدمی تا از پشکل شتر بورانی نمی ساختم ظریفی در مجلس واعظ مسخرگی میکرد و
واعظ او را گفت همه عمر خود در هزل و مسخرگی گذرانیدی چنین مکن که ترا
در روز قیامت سرنگون در دوزخ افکنند گفت آن هم مسخرگی دیگر خواهد
بود فصل دوم در لطایف ظرافت زنان محمد که ذکر او در باب شعرا
گذشت زنی لغایت پیر کهن سال داشت روزی با یکدیگر جنگ و

و ماجرائی داشتند پیرزال گفت ای عزیز مصر عمر پیش از من و تو لیل و نهاری
بوده است مجد همگر گفت ای عمر من اگر پیش از من بود و پیش از تو نبود پیرزنی
بدین شکل شوهر خود را ملامت میکرد که ای شریر از خدا شرم نداری در زنی حلال و
طیب در خانه میگذاری و زنا میکنی مرد گفت اما الحلال فنعم و اما الطیب فلا یعنی
حلال است اما طیب نیست مردی خدمت ابو العینا رفت و گفت زنی دارم
بغایت سلیطه و بدخوی و زشت روی و کهن سال و بیمار که ده سال است بر جا
مانده گفت مشتاق مرگ او باشی و خواهی که خبر مرگ او بتو آید گفت لا والله میخواهم
ابو العینا گفت و بیک چرا نمی خواهی گفت میترسم که از فرح مفرط بمیرم زن درویش
عیالمندی بخانه همسایه میرفت بجهت تعزیت مصیبتی درویش ورا گفت کجا میروی
گفت بتعزیت همسایه گفت بجهت اطفال چه گذاشته که بخورند گفت در خانه نه
آرد است نه نمک نه هیزم چه سازم و چه گذارم گفت پس تعزیت بخانه ماست
ترکی میرود ظریفی زنی خواست و چهل شب را گذرانید و صباح شد یاران
از او پرسیدند که چه حال است در نیت بچه ماند گفت شاخ نرگس که سرش
شکسته است و در پیش زرد و ساقش سبز و باریک ظریفی زنی بخواست بعد از چهار
ماه پسری آورد شوهر گفت پسر را چه نام نهیم گفت چون نه ماه را بچهار ماه
آمده است او را چاپار ایلچی نام کن ظریفی زنی خواست بغایت قبیح و کریه ملول شد
زن گفت ای مرد ترا برادران و خویشان بسیار بود اقرار ده که روی بکه
نمایم و پیش کدام آیم گفت تو روی خود بمن منمای و دیگر بهر که خواهی بنمای زنی
بسبیل ظرافت سپاهی را گفت به همه گرد عالم گشتی و بهر شهر و بوم که رفتی چه
فایده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه جزم کردم که با زنان
الفت نگیرم تا وقتی که بمیرم بسبب آنکه در ولایت ختا بکارخانه نقاشی در آمدم
صورت مرد دیوار کارخانه کشیده دیدم که بغایت استادانه بود هرگز آن
خوبی نقش ندیده بودم اول صورت مردی بود سر در پیش افکنده و در فکر

و دور و دراز افتاده بودم صورت مردی دیدم که بیکدست ریش خود می کند و بباد
و بدستی دیگر سنگی داشت و بر سینه میزد سیوم صورت مردی دیدم که رقص میکرد و
نشاط اظهار خوشی مینمود از روی انبساط و بزیر هر صورتی سطری بقلم جلی نوشته بود
بزیر صورت اول که در فکر دراز بود امیر دولت که در فکر افتاده که آیا زن خواهم
یا نه و در زیر صورت ثانی که ریش می کند و سنگ بر سینه میزد نوشته بودند که این
مرد لیست زن خواسته و پشیمان شده و در زیر صورت سیوم که مشغول برقص و
نشاط بود که امیر دولت است که زن خواسته طلاق داده و از رنج رسته فصل یازدهم
در حکایات لطیفه زنان و لطایف متفرقه ایشان یکی از افاضل عرب زنی فصیحه
بلیغه داشت روزی بر سبیل طیبت در مذمت زنان می گفت ان النساء
شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیطان یعنی بدرستیکه زنان دیوانند که آفریده
شده اند از برای ما پناه میگیریم بخدای از بدی دیوان چون زنش این بیت بر
خواند در برابر او گفت ان النساء ریاحین خلقن لکم فکلکم تشتهی شم الریاحین
بدرستیکه زنان ریاحین خوشبویند که آفریده شده اند از برای شما و همه شما آرزو کنید
که بوییدن آن گیاهان خوشبو را پادشاهی بسفر رفت و زن جمیله داشت که خاطر با
وی متعلق بود انگشتری زرین در دست زن دید گفت ای زن این ده تا بیادگاری تو
نگاه دارم و هرگاه بنظرم برآید ترا یاد کنم گفت میترسم از آن که این تناول تو
بروی برود و بمانی اما قطعه چوب عود دست آن را بستان و نگاهدار عمران
در عرب مشهور بقباحت صورت است زنی داشت بغایت جمیله و صاحب حمیده روزی
عمران را گفت یقین میدانم که من و تو هر دو بهشتی هستیم گفت از کجا می گوئی
و چگونه میدانی گفت از آنجا که تو دایم شکل جمیل می بینی و شکر می گوئی و من هم
قبیح ترا می بینم و صبر میکنم صابران و شاکران اهل بهشت اند جهی بغایت قبیح
الوجه بود حکایت کرد که روزی بر سر بازار ایستاده بودم زنی آمده در روی من
نگاه بسیار کرد گفتم ای زن چه قصد داری که چشم در روی من دوخته و چنین

یکی گفت چنین من گناهی عظیم کرده خواستم که او را عذابی کنم سخت‌تر که بدتر از آن
نباشد و هیچ عذابی سخت‌تر از آن ندیدم که زنانی بدروی زشت تو لطف کنم ... جوحی
گفته است که چون ... آن انفعال کشیدم که در نزد نقاشی کشیدم و آنچنان بود که
روزی زنی آمد و گفت ای جوحی بتو حاجتی دارم گفتم کدام است گفت آنکه با
بازار همراه من بیائی و بر من لطفی کنی همراه او رفتم مرا بدکان نقاشی برد و گفت همچون
... بگذاشت و برفت نقاش بخندید و من متحیر شدم که این چه بود پس نقاش را
گفتم مرا از سر این کار آگاه کن نقاش گفت چندگاه است که این زن بر در دکان
من می آید و می گوید که صورت ابلیس را چون من نقش کن و اجرتی وافر از من بستان
من هر بار می گویم ندانم که چه نقش کنم زیرا که من ابلیس را ندیده ام آخر گفت برای
تو مثالی بیاورم که مثل آن نقش کنی آن بود که ترا آورده گفت همچنین ...
جوحی گوید من از آن نقاش منفعل شدم که مدت عمر کسی مرا آنقدر منفعل نساخته
بود شخصی زن جمیله را دید گفت چه شود اگر رخصت دهی تا ترا بچشم و جائی
کنیم تا ببینیم که تو شیرین تری یا زن من گفت مروارید شود هر زن چنین که او هم در دنیا
خسبیده است تا ترا خاطر نشان کند باب یازدهم در حکایات لطیفه ظریفان
و بخیلان و طفیلیان و آن مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در حکایات بخیلان
از شعبی هرون که به بخل معروف است و نقل چنانچه که از شعرای مشهور است
حکایت کرده که با جمعی از فضلا و شعرا به سعید بن هرون در آمدیم و از صباح تا
نصف شب نزد او نشستیم و از گرسنگی چشمهای من تاریک شد لیکن
تاب نشستم آخر غلام خود را آواز داد که گفت اگر خوردنی داری بیاور غلام رفت
دیر آخر روز پیدا شد و در آخر مجلس سفره چرکین آورد که در آن یک قرص خشک بود
در خشکی مثل سنگ کاسه شکسته پر از آب گرم آورد که چند عدس در آن نیم خام
بود که سر بیرون داشت چون کاسه را بر سفره نهاد سعید نظر کرد سر عدس را بر گردن
نهاد سر در پیش انداخت و بفکر دراز فرو رفت بعد از مدتی سر برآورد و غلام را

گفت

گفت سر این خروس را چه کردی گفت بینداختم گفت اکنون پای من بشکم که پای خروس را
می اندازد و کلیف سر او میکنید و این فعال بد میباشد که خروس را از راس گرفته اند و
خروس را چندین فضیلت است اول آنکه از دهان او آوازی بیرون می آید که بندگان
خدا این وقت نماز حاضر میشوند و دهقانان بیدار میشوند و شب خیزان نماز تهجد به برکت
آن آواز مشغول میگردند تاجی که بر سر اوست مانند تاج پادشاهان است و بالای تاج
در میان سروران سرفراز است و دو چشم در کاسه سر اوست و شکل آن را بمهانت
می بینید و شاعران شراب رنگین را تشبیه به آن می کنند و در صفت شراب لعل
میگویند و مغز سر او دوای کلیه است یعنی ورم گرده را نافع است و هیچ استخوانی
خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو این را بدین جهت انداخته که من بری
من بخواهم خطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را بغایت دوست دارم و مغز سر او را
بسیار معتقدم و هرگاه من بخورم عیال و اطفال من بخورند و گفتم که ایشان نیز تعلق
مهمان که از صباح تا این وقت هیچ نخورده آن را بخورد و منت میداشت پس از روی
غضب او را گفت برو و آن را هر جا که انداخته پیدا کن و اگر در پیدا کردن اهمال کنی
ترا ایذای بلیغ کنم چنان آزاری که هرگز نکشیده باشی گفت والله که نمیدانم که کجا
انداخته ام سعد گفت والله که من میدانم که کجا انداخته در شکم خود انداخته غلام
گفت والله که من آن را نخورده ام تو سوگند یاد کن که نخورده سعد را این غضب زیاده
شد برخاست و بر آن سر غلام آویخت زیرا سر زمین کشید و زد و غلام نیز در او آویخت
و میان ایشان جنگ غالب گرفت در آن اثنای سعد به کاسه آب گرم آمد و سرنگون
شد و آب بر آن سفره رنگین بریخت و آن خروس هم خام از کاسه بر زمین افتاد
و گربه دزد در کمین بود آن خروس را در ربود و فرار کرد من سعد را با غلام بهمان
حالت نزاع گذارده بیرون آمدم فصل دوم در لطافت مهمانداری بعضی بخیلان
مر بعضی را کوفی و بغدادی با یکدیگر دوستی داشتند وقتی بغدادی کوفی را به
مهمانی دوست خود رفت کوفی از جهت او یک دانه تخم مرغ آورد و گفت ...

ماده وجود مرغی هست که از او صد هزار تخم حاصل میشود و دیگر بحثی است که هرگاه
بالقوه تربیت کنند از هر یکی مرغی تولد شود پس من ترا بحقیقت بصد هزار تخم مرغ
مهمانی کنم بغدادی آن تخم مرغ را بخورد و گفت هرگاه تو روزی در
دیار ما عبور کردی ما نیز خدمت لایق بجای آوریم پس کوفی را وداع کرده برفت
بعد از چندگاه بهوای مهمانی دوست خود ببغداد رفت و در خانه او نزول نمود
بغدادی گوسفندی بریان کرده پیش او آورد و کوفی در آن بنگریست و دست بان
دراز نمیکرد بغدادی گفت تناول کن که ماده نسل صد هزار گوسفند است پس من
بحقیقت ترا مهمانی میکنم بصد هزار گوسفند کوفی گفت احسنت من گواهی میدهم
که تو از من سخی تری زیرا که من بصد هزار مرغ ترا مهمان کردم و تو مرا بصد هزار
گوسفند ضیافت کردی بخیل کوفی شنید که در بصره بخیلی است که در صفت بخل کامل است آ
روی ببصره نهاد و خواست که با او صحبتی نماید و صفت او را در بخل معلوم کند
که تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات نمود گفت ای مرد عزیز من از دیار خود
بشوق صحبت تو آمده ام و میخواهم که از تو درین صفت که بآن مشهوری و عالمی
بهره برگیرم گفت چون از راه دور برای من آمده بر من واجب است که ترا
ضیافت کنم اکنون بگو که خاطرت بکدام طعام راغب است و آرزوی کدام طعام
بر دلت غالب آن را سرانجام کنم کوفی گفت مدتهاست در دلم آرزوی پنیر است
و تازه اشتیاق آن در دلم شعله در بصری برخواست و طبقی گرفته ببازار آمد
که برای مهمان پنیر گیرد پس بدر دکان پنیرفروش رفته گفت مرا از کوفه مهمانی عزیز
رسیده و از من پنیر تازه خواسته میخواهم که تو بدهم پنیر خوب دهی گفت ایخواجه
پنیری هم مثل زبده گفت زبده بهتر از پنیر است مروت آنست آنچه که بهتر باشد
برای مهمان برم پس پنیر را بگذاشت و بدر دکان زبده فروش آمد گفت زبده
میخواهم زبده فروش گفت ترا زبده دهم صاف و پاک همچو روغن زیت
گفت روغن زیت بهتر است بدر دکان روغن فروش آمده گفت روغن زیت

خوب میخواهم گفت ترا روغن زیت صاف دهم چون آب زلال بصری گفت آب
زلال به از روغن زیت است پس گفت من خود در خانه آب زلال دارم بخانه آمد
و یک کاسه آب زلال نزد مهمان نهاد و گفت تمام بازار را گشتم به از آب چیزی
نیافتم قصه را از اول تا آخر باز گفت کوفی دست او ببوسید و گفت اشهد انک
احذق منی گواهی میدهم که درین فن تو حاذق تر از من هستی فصل سیم در لطایف
بخیلان و ظرافت بخیلی را پرسیدند که اشجع مردم کیست گفت آن کس که آواز دهان
جمعی بگوش او رسد که چیزی میخورند زهره او آب نگردد درویشی نزد خواجه بخیلی
رفت و گفت پدر و مادر تو آدم و حوا است پس با تو برادران باشیم زیرا این
همه مال باشد میخواهم که مرا قسمت برادرانه دهی غلام را گفت یک فلوس سیاه
بوی ده گفت ای خواجه چرا رعایت برادری نمی کنی گفت خاموش باش اگر برادران
دیگر مطلع شوند اینقدر نیز بتو نرسد بخیلی دایم گدایان را از نزد خود میراندی او را ملامت
کردند که خلاف حکم خدای میکنی که فرموده است اما السائل فلا تنهر گفت گدایان
طایفه هستند که هرگز عیادت هیچ مریض نکنند و بجنازه هیچ مسلمان حاضر نشوند
و هرگز هیچ خیر و احسانی از ایشان بوجود نیاید و چون مردم روی در حق سبحانه
تعالی آرند بحاجت خواستن ایشان روی در خلق آرند بحاجت خواستن شخصی
بخیلی را گفت خاتم خود بمن ده تا هرگاه نظر بر آن اندازیم یاد تو کنیم و بدین واسطه
از یاد ما نروی گفت هرگاه خواهی یاد من کنی خیال کن که فلان وقت از فلان
خاتمی بیادگار خواستم و نداد عربی بدوی از نزد معاویه میگذشت و دو سگ یکی
سیاه و دیگری سفید از قلاده کشیده همراه دارد معاویه گفت ای بدوی یکی
ازین دو سگ را بخش گفت هر کدام که خواهی مضایقه نیست دهم گفت سفید را می
خواهم گفت این نزد من محبوبتر است گفت سیاه را میخواهم گفت او گزیده تر است
درویشی نزد شماهه که در بخل مشهور عالم است بیامد و از وی حاجتی خواست شماهه
گفت تو اول یک حاجت مرا بر آر تا من هر حاجتی که عرضه داری روا سازم

گفت بفرمای که حاجت تو کدام است گفت حاجت من اینکه هرگز از من چیزی
طلب نکنی فصل چهارم در لطایف حاضرجوابان طفیلی از مشاهیر ظرفا بنگم پروری
و پرخواری معروف وی حکایت کرده است که روزی بر سر خوانی جمعی از فضلا
و ظرفا بودند حاضر شد و ایشان را نمی شناخت و ایشان آن طفیلی را نمی شناختند
ناگاه طبقی بزرگ حاضر ساختند پر از حلوای عسل گرم که در میان آن جایی ساخته
بودند پر از روغن بادام زلال یکی از ظرفا مقداری از آن حلوا گرفت و در آن رخنه
افکنده گفت فکبکبوا فیها هم والغاوون یعنی در روی درافکنده شوند گمراهان چون
آیه برخواند رخنه در آن زد تا روغن بجانب او روان شد طفیلی گفت و بئر معطلة
و قصر مشید یعنی چاه باز داشته و عمارت مرتفع گشته بعد از آن رخنه در آن
چاه زد تا روان شد گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا آیا سوراخ می کنی
تا غرق سازی کشتی را با اهل آن بدرستیکه آوردی چیزی شگفت چون آیه برخواند
رخنه در آن زد و روغن بجانب او روان شد طفیلی گفت انا نسوق الماء
علی الارض بدرستیکه ما میرانیم آب را بر زمین خالی از گیاه چون این آیه خواند
جوی را بطرف خود گردانید دیگری گفت والتقی الماء علی الارض علی قدر قدر یعنی
ملاقی شد آب آسمان و زمین بر کاری که قضا شده بود بر ایشان که هلاک طوفان
بود فصل پنجم در ظرافت حاضرجوابان طفیلیان طفیلی بمسجد در آمد دید که جمعی
بعسل خوردن مشغولند چون چشمش بعسل افتاد در حال برگشت و خواست که گوید
السلام علیکم گفت علیکم جمعی کثیر در حالی نشسته بودند طفیلی آنجا حاضر شد گمان
اینکه طعام در راه است آن جمع او را گفتند ای طفیلی ما همه گرسنه ایم و هر یک طعامی
را صف تو کدام طعام بیشتر مائلی گفت مجموع طعامها که شما رغبت دارید بدان
طفیلی گفته است علامة النهم ان تشق و تعلق و تحدق یعنی نشانه حرص و شره خوردن
طعام آنست که یک لقمه در دهان نهاده بخاید و در یک لقمه دیگری آویزد و چشم
بیک لقمه دیگر دارد و طفیلی بشره و تمام بخورد و بپنج انگشت هر پنج از طرف طعام برد

می آورد او را گفتند چرا از پنج انگشت چیزی نمیخوری گفت بجهة آنکه ششم انگشت ندارم
طفیلی را گفتند از صحابه کدام یک را بیشتر دوست میداری گفت مالک حب الطعام
موضعا لاصد یعنی هرکدام که گذاشته است دستی طعام جای بر احدی صوفی دعوت
خواره با جمعی از مریدان بجائی میرفت دید که دهقانی گاوی فربه را اینجا و من گندم دیگ
حلیم و روغن گوسفند را بجائی میبرد صوفی دید با مریدان برقص درآمده و آغاز وجد
کرد از وی پرسیدند که چه حال داری گفت هریسه را که بپای خود میرفت مردی
از حج باز آمده بود یکی از دوستان معتقد برای او طاسی پر از عسل مصفی فرستاد طفیلی
آنجا حاضر بود مردی که بدیدن حاجی آمده بود گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول
کرداند طفیلی گفت حاجت دعا کردن نیست زیرا که میدانم حج او مقبول است
گفت ترا این یقین از کجا حاصل شد گفت ازین طاس عسل که اگر خدای حج او را
قبول نکردی چنین تحفه باو نفرستادی روزی هرون الرشید از قاضی ابو یوسف
سؤال کرد که چه گوئی در حق لوزینه و پالوده گفت من قاضی هستم ولی حکم نمیکنم
بحضور مدعی و مدعا الیه هرون فرمود تا هر دو را حاضر کردند لقمه از این میخورد و
لقمه از آن و هیچ نگفت هرون پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه هرگاه من
حکمی در خصوص میدهم هرگاه میخواهم که برای یکی حکمی بدهم آن دیگری حجتی پیش
آرد و فرو میمانم نکنیدی مردی بطین و دعوت خواره بود و از ظرفای مشهور هر
روزی از او بمناسبتی پرسیدیم که شما از اشعار بزرگان کدام یک را معتقد
هستید و نظم کدام بزرگ را بیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچکس خوش نمی آید
غیر از اشعار مولانا جلال الدین رومی در مدت شصت سال عمر خود غیر غزل
و مثنوی مولانا چیزی نخوانده و یاد نگرفته ام گفتیم چند هزار بیت از غزل و مثنوی
مولانا یاد داشته باشی گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد گرفته ام
از دیوان آنکه بیت کوه بود و لذا الم تجربه بود پیاله ام   هر دو جهان چو لقمه است اندک
است بهر دهان من   و از تمام مثنوی مولانا یک بیت و آن اینست که مثنوی چونکه لقمه

نشود در تو کهر   دم مزن چندانکه بتوانی بچخر باب دوازدهم در لطایف طامعان
و دزدان و گدایان و کوران و کران مشتمل است بر بیست فصل فصل اول در لطایف
و ذکر قارب السخره که مردی بود از طامعان مشهور عرب   ازاو پرسیدند که در
مدت عمر خود از خود طامع تر دیده گفت از جنس آدمیان ندیده ام لیکن روزی در
راهی میرفتم و قدری علک میخاییدم سگکی بر لبکی حرکت دهان من دید و آواز
بهم بر هم زدن من شنید گمان برد که طعامی میخورم بطمع آنکه بوی لقمه دهم پنج
فرسنگ با وجود ضعف و پای لنگ در عقب میدوید ساعت بساعت پیش
می آمد و در دهان من مینگریست من آن سگ را از خود طامع تر دیدم لیکن او هم
در این صفت مثل خود دگر ندیده ام و این قارب السخره در طمع بمثابه بوده است
که اعراب باو مثل میزدند که اطمع من قارب السخره و او در اصل نامی دیگر بوده
و بعد از فوت باین لقب مشهور شده است و سبب شهرت او باین لقب آنست
که روزی در صحرای صخره سفید بزرگ دید متوجه او پیش رفت دید که بر روی آن
صخره سطری کنده اند آنرا بر خواند نوشته بود اگر بر گردانی مرا ترا فائده رسد قارب
السخره در طمع افتاد که در زیر آن صخره گنجی است مدفون بطمع آن گنج بسیار
رنج کشید تا آن صخره را واژون کرد و بر روی دیگر صخره سطری یافت نوشته دید
که رب طمع یهدی الی طبع یعنی بسا طمعها باشد که راه نمای طمعی دیگر شود قارب
چون این مضمون بر خواند نا امید شد و غضبی عظیم بروی مستولی شد نزدیک صخره
آمد و سر خود را چنان بر صخره بزد که مغزش پریشان شد و از جهة قرب او
بصخره و سنگ سر زدن و کشته شدن بقارب السخره ملقب شد فصل دوم
در ذکر اشعث طامع که اشهر طامعان است از عرب حکایت که از خانه دودی
بیرون می آمد گفت گمان میکنم که برای من طعامی میپزند پس با این گمان بر خشم
و بهر قدر زبان خشک دارم پیش آیم و نشسته و حاضر و منتظر می نشینم که جایی در
شوربا میریزند و بجهة من می آورند ترید کنم چون انتظار از حد گذرد و اثری ظاهر

نشود آن نان پاره‌ها را در آب آغشته کنم و بخورم دیگر آنکه چون صدای جلوه میت
بگوشم رسد گمان برم که آن میت وصیت کرده است که از مالش چیزی بشفقت
بمن دهند پس بامید آن وصیت بتعزیه او حاضر میشوم و در آن سرا هر زمان که دو نفر
با هم نجوی کنند گمان برم که از آن وصیتی که میت کرده است سخن میگویند پس
با ارباب مصیبت همراهی کنم و ایشان را در امور مددی نمایم و در کشیدن آب غسل
و کشیدن جنازه تا لب گور بشتابم چون از دفن مرده فارغ شوند و باز گردند باز در
تعزیت سرا با ایشان همراهی کنم و چون اثری از آن وصیت ظاهر نشود با امید
باز میگردم دیگر آنکه هرگاه در بازار سفال فروشان بگذرم هر کس که طبقی یا کاسه
بخرد گمان برم که بجهت آن بخرد تا طعامی در آن طبق کرده بمن فرستد دیگر آنکه
چون ببازار مس فروشان بگذرم هر که از ایشان دیگی بخرد یا آنکه دیگی و طبقی کاسه
خرید لب بند پیش او روم و التماس کنم که بزرگ و گشاده تر بسازد شاید روزی صاحبش
آنرا از طعام پر کرده بمن فرستد دیگر آنکه چون در کوچها بگذرم دامن گشاده نگاه
دارم گمان اگر همسایه از دریچه یا بامی چیزی نزد همسایه اندازد شاید خطا شود
و در دامن من افتد دیگر آنکه هیچ عروسی در خانه داماد نبرند الا آنکه من خانه
خود را آب زنم و جاروب کنم گمان آنکه شاید غلط کرده عروس را بخانه من آورند
مشهور است که اشعب را دیدند که دامن بدست گرفته در صحرا میدوید او را گفتند
این چه کار است که میکنی گفت دو مرغابی با هم جفت شدند در سایه بال بر عالی
اده میروم و دامن باز کرده ام که هرگاه بیضه از او جدا شود در دامن افتد
دیدند که قدری سوخته گرفته از عقب سواری میدوید گفتند چه کار میکنی گفت
از سم اسب این سوار آتشی میجهد با نیت قدری سوخته گرفته در عقب او میدوم
باشد که بار دیگر آن آتش بجهد و من بسوخته بگیرم و یکی که این افعالش همه از جهت
طمع بوده باشد بل للطافه بوده چه او مردی ظریف بود و آنچه گویند چنانکه
پیر و معمر شد او را ملامت کردند که اکنون وقت هزل و لطافت است بل ...

زبان توبه و انابت است پس هرگاه در آخر سماع حدیث شغل کردی بهتر است گفت
والله که من حدیث را استماع کرده ام گفتند اگر راست میگوئی حدیثی روایت کن
گفت حدیث کرد مرا نافع بن بریده از رسول صلی الله علیه وآله وسلم که دو خصلت
پسندیده که هر که بان متصف گردد سعادت دنیا و آخرت او را باشد چون
حدیث اینجا رسانید خاموش ایستاد مستمعان گفتند این نیک حدیث است
بیان کن که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر دارین است گفت والله یکی را
نافع فراموش کرده است و یکی را من فراموش کرده ام از او پرسیدند که طامعتر
از خود دیده گفت آری زن من در طمع از من زیاده بود گفتند از کجا دانستی
گفت از آنجا که وقتی مرا گفت ای اشعب در هر چیز که طمع کنی و در شک افتی
که آیا حاصل میشود یا نه من در یقین باشم که البته حاصل شود گفت طمع زن من
در غایت بود که روزی از فصل بهار باد و بر بامی بودم ناگاه قوس قزح که آنرا
صد رنگ کمان رستم گویند بر کناره آسمان ظاهر شد زنم گمان برد که این طنابی است
ابریشمی که از آسمان فرو گذاشته اند و سر این طناب بر زمین است بقصد آن طناب
دویدن گرفت بتعجیل هر چه تمامتر که مبادا دیگری طمع کند و بگیرد و در آن دویدن
افتاد و گردنش بشکست فصل سیوم در لطایف دزدان و حکایات ایشان
روزی جامه کسی از دزدی سرقت شود و بازار برده بدست دلالی داد که بفروشد
جامه را از دلال دیگری بدزدید دزد دست خالی نزد یاران آمد گفتند جامه را
چند فروختی گفت آنچه خریده بودم روزی دزدی بخانه رفت جامه بدزد و
ندید او رد ناگاه جمعی را که زنان سرا افتاد دزد جامه ها را در پس در نهاد و
جاروبی آنجا دید برداشت و در پس خانه را رفتن گرفت آن جمع گفتند چه کار
میکنی گفت عروسی در اینجا نبرده است در پس خانه را جاروب میکنیم
گفتند چه وقت که اواز تو همی شنویم گفت الوقت دیگر خواهد بود دزدی
بخانه رفت هیچ نیافت که بدزدد در گوشه خانه انگ دید پنداشت که از دست

دستار خود در میان خانه انداخت که دامنی آرد بیارد و آن دستار ببرد در آن
وقت صاحب خانه حاضر بود دستارش ببرد و دید دزد آنها را دید که است نه
آرد و برگشت که دستار فراهم آرد و دید که دستار را برده اند قدم نهاد که از خانه بیرون
رود صاحب خانه فریاد برکشید که دزد را بگیرید دزد روی برگردانید و گفت بیداد
کردند و گویند در شهر حلب در کاروانسرائی که مال بسیار در آنجا بود و چاهی عمیق
بود که آب از آنجا می کشیدند و در پهلوی کاروانسرا حمامی بود عیاری از عیاران
حلب نقبی از جانب حمام بطرف کاروانسرا که سر از روی آب آن چاه بدر کرد
و در دل شب که در کاروانسرا را بسته بودند و قفلی گران بر آن زده عیار با
یاران خود بآن نقب درآمده از آنچاه بالا آمده و یک خانه که در برابر آن کاروان
سرای بود برآمد شور در شهر افتاد که از فلان کاروانسرا مال عالمی را بردند مردم
شهر روی بدانجا نهادند و حاکمان و عسس آن شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند دانستند
که در کاروانسرا مضبوط بوده است و این نقد و جنس هم از درون غایب شده است
متحیر و فرو ماندند آخر رای همه بر آن قرار گرفت که انباردار کاروانسرا و فرزندان
اوست و وی پیری بود امین که مستاجر آن کاروانسرا بود او را گرفتند و فرزندان
آن کاروانسرا را گرفتند و شکنجه میدادند مردم شهر جمع شدند و هر چند پیر و فرزندان
او شکنجه میکردند معلوم نشد عیاری که این کار کرده بود با بعضی دستیاران
در آن مجمع حاضر بودند گفتند رسم جوانمردی نیست که من این کار کرده باشم و دیگران
که دیگران عذاب کشند و ظلم کشته شوند پس قدم در آن معرکه نهاد و بانگ بر عسس زد
که دست از این پیر و فرزندانش بدارید که ایشان را در این کار دخلی نیست این گناه
از من صادر شده است عسس دست از پیر و فرزندانش بداشت و در او نظر کرد
جوانی دید بلند قامت که تاجی از پرده سیاه بر سر داشت و قبای صوف سیاه
در بر و میان خود بکمر قیمتی چست بسته و خنجر آبدار در میان زده و برابر او در آمد
آمده و گفت چون خود اقرار کردی بگو مال را چه کردی و بکجا بردی گفت هم

در این کاروانسرا است لیکن در قعر این چاه پنهان کرده ام طنابی بیاورید تا در میان خود
بندم و درین چاه فرو روم و امیان را بالا آورم و بعد از آنکه برآیم هر حکم که پادشاه
در حق من کند حاضرم چون او این سخن گفت غریو از آن جمع برآمد و مردم او را
بر آن فتوت و جوانمردی آفرین کردند عیاران طنابی آوردند و دزد چیت آنرا
بر میان بسته و سر طناب را عیاران گرفتند او بآن چاه فرو رفت و طناب را
بیان کشیده از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عیاران زمانی بر سر چاه
منتظر بودند و هیچ اثر و صدائی از آن چاه برنیامد چون کار از حد گذشت کسی بچاه
فرو فرستادند که باد برآورد که در یک این چاه نقبی است گفتند آن دزد آنجا
در بین از کجی سر بیرون کرد و آمد و برفت تا از گلخن سر بدر کرد و نزد ایشان در آمد
همه انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند این حریف عجب عیاری است که
دزدی باخت هم کاروانسرادار و فرزندش را خلاص نمود و هم مال را ببرد
فصل چهارم در لطایف گدایان و حکایات ایشان عباس دوس مشهور بچیر
در گدائی ضرب المثل بود روزی در حمام درویشی نزد او آمد و خواهش شاگردی
نمود و گفت ای استاد مرا ذوق گدائی است میخواهم که برای من تکری گوئی
[illegible] چند [illegible] در صفت بکسب این هنر کنم عباس گفت اندرویش حیف
بسیار ملازمت بیت گدائی شش اصل دارد اگر آن را دانستی در کار تستی گدائی
کمالی و من آن اصول را میگویم تا یادگیری وار بی کار [illegible] دروی درویش او را
دعا کرد و گفت بگوی عباس گفت اصل اول آنکه سؤال کنی هر جا که باشد
دوم سؤال کنی از هر که باشد سیوم آنکه بگیری هر چه باشد درویش دست عباس
بوسید و از نزد وی برفت روزی عباس از سر [illegible] طلبید و با خود جائی
رفت که سنگی بجل آورد در پیش از کجا عباس در آمد و گفت شی لله عباس
سر آورد و گفت اندرویش حمام را گدائی گفت هر جا که باشد گفت از عباس
دوس گدائی گفت هر که باشد گفت موئی چند از زهار حاضر است گفت هر چه باشد

عباس ویرا آفرین کرد و گفت زهی شاگرد قابل که از استاد خود بیک تعلیم گوی
سبقت ربود درویشی نزد عباس آمد که مرا در گدائی تعلیمی ده که چگونه با آن عمل
کنم و از فقر و فاقه خلاص شوم گفت کاغذ باز در سینه خود بچسبان و چهل روز
آن سینه در آفتاب بسیر کن تا بدنت از تاب آفتاب سیاه گردد و بعد از آن بقریه
که مردمش ابله باشند رفته در مسجد ایشان سه شب احیا بگیر و در شب چهارم فریاد
برکش که خضر علیه السلام را دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد
چون مردم نزد تو آیند و آن نشان پنجه بر سینه تو ببینند ترا مرید شوند و خدمتها
کنند درویش آن حیله را بعمل آورد و یک ده را مرید خود گردانید و مقصود او
بحصول پیوست و از فقر و فاقه برست فصل پنجم در ذکر گدائی مولانا ارشد
واعظ از گدایان مشهور است در زمان ملک حسین وعظ میگفت و مردم را امثال شرعی
میکرد و گریان میساخت و در آخر مجلس طرح گدائی می انداخت و کیسهای مردمان را
تهی میساخت وقتی ملک حسین خواست رسولی بشیراز فرستد نزد شاه شجاع تا عیار
او را خاطرنشان کند بعد از مشورت او با ارکان دولت رقم آن کار بر مولانا ارشد
کشیدند بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند ملک حسین گفت مرا ضرورتی پیش
آمده که رسولی نزد شاه شجاع فرستم و هواداران من رقم بر تو کشیده اند لیکن این
گدائی در تو بسیار عیب است که با همه فضایل و کمالات ترا می باشد اکنون هرگاه
عهد کنی که آنجا گدائی نکنی و مرا بی ناموس نسازی هرچه مدعای تو باشد نقد از خزینه
بدهیم گفت از آنجا گدائی نکنم ملک خوشدل شد و فرمود تا بیست هزار دینار نقد
از خزانه بدو دادند و پنجهزار دینار دیگر جهت تهیه اسباب سفر ویرا دادند بعد از
سرافرازی برسالت داخل شیراز و مشغول داشتن امر رسالت و اخذ جواب حسب
مدعا خواست که عودت نماید شاه شجاع و ارکان دولت از خواص و عوام از وی
درخواست مجلسی نمودند و گفتند که مدتهاست که از افواه و السنه صفت وعظ
ترا شنیده ایم و بغایت مشتاق و آرزومند بوده ایم و میخواهیم که یک مجلس وعظ

گفتی بار از موعظه تو مستفیض شویم مولانا ارشد بنا بر مبالغه شاه شجاع و خواص شیراز قبول
کرد که بعد از صلوة جمعه در مسجد جامع بمنبر رود و مردم را موعظه نماید چون روز
جمعه شد خلق کثیری فوق العاده بمسجد جامع حاضر شدند شاه شجاع و همه اعیان جلوس
نمودند و خواص و عوام ازدحام کردند مولانا ارشد بمنبر رفته مجلس گرم شد
و همه مستمعان را مستعد گریان ساخت و دید که بازار وعظ رواج نفس طامعش بحرکت
آمد و نتوانست که خود را ضبط نماید گفت ای عزیزان پیش ازین از گریه مردم بارها
دریوزه میکردم ولیکن وقتی که بدین دیار روی آورده ام مرا از گدائی سوگند داده اند
اکنون اگر من سوگند خورده ام گدائی نکنم شما سوگند نخورده اید که چیزی بمن ندهید
مردم در آن گریه خندان شدند و خندان خدمت بجای آوردند که مدعای او حاصل
شد فصل سیم در گدائی قاضی ارش که از گدایان زبردست مشهور است و او نیز
واعظی مشهور و خوش تقریر است و در گدائی چنین گویند روزی در شهر سیستان در
مجلس گفتگوی نمود که هوش از مردم ربود و خاص و عام آن ولایت صید او شدند
و هر چند از برای او تحفه فرستادند قبول نکرد و آن موجب اعتقاد مردم شد تا روزی
مجلسی آراسته بود و مردم را استماع ساخته در اثنای گرمی مجلس دگر مردم ناگاه
مردی غریب و مهیب صاحب رخود با چند نفر غلام و نوکر در مجلس در آمده و بهجوم
مردم در مسجد نهاد و بپای منبر آمد و دلیرانه بمنبر رفت و یک طپانچه محکم بر روی قاضی
زد که صدای آن در مقصوره پیچید و مکرر میان باز کرد و در گردن قاضی افکند و خواست
که او را از منبر فرو کشد یکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند تا به که نزدیک بود
شورشی بر پا شود قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید و قصه من
را بشنوید مردم قرار گرفتند قاضی گفت ای اهل مجلس مخفی نماند که فقیر سید
خانه زاده این مردم و مدتی است از وی گریخته ام و او در بدر در جستجوی من میگردد
تا درین زمان باین مقام آمده اگر مرا اذیت کند بعد درست که لیبی در طلب من رنج
کشیده است و من از او بغایت منفعل و شرمنده ام که کفران نعمت و ترک بجای

گرده‌ام اکنون هرگاه عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بندگی او آزاد نمایند تا بقیه
عمر را درین دیار بموعظه مشغول باشم غایت شفقت و مرحمت بجا آورده باشند
و مرا رهین منت خود کرده مردم همه یکبار از آزادی او دهشت کردند [illegible]
کاریم پس متوجه آن مرد شدند و از روی تواضع و تضرع قاضی را آزاد طلبیدند و او
بسیار در آزادی او سخت‌گیری نموده تن در نداد و بعد از مبالغه بسیار بفروختن
او راضی شد گفت میخواهم که او را اول بانصد تازیانه زنم و دل خود خالی کنم از بیاعث
عزیزان این بار شرم میدارم و قاضی گران لب کرده بود و میگفت نیست که هیچ
سیاست بگذرانی حالی ورنه تعیض غلامیم نوازی بنده‌ام مردم درخواست کردند
که از سر گناه او درگذرد و او را بما فروختن باید گفت اکنون چون بزرگان مبالغه کنند
او را بصد هزار دینار میفروشم و اگرچه میدانم که زیاده ازین می ارزد و در بهای
قاضی درمیان مردم گفت و شنید بسیار شد تا وقتی که به پنجاه هزار دینار قرار گرفت
اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان آنجا بمیان یکدیگران مبلغ را توزیع کردند و همه
در مجلس زر بر خواجه شمردند و او با غلامان و نوکران خود آن زر را گرفت و از
مجلس بیرون شد قاضی مردم را دعای خیر کرده از منبر فرود آمده بمنزل خود
بازگشت و همان شب غایب شد بعد از چند روز معلوم شد که اهل سپاهان
که آن خواجه با غلامان و نوکران از طراران قاضی بودند که آن نقش باخته بودند و بیجا
آن زر برگرفت و فرار کرد و مردم بسیار پشیمان شدند و سودی نداشت [illegible]
و در لطایف احولان و عوران دیگران عرقی در نزد احولی نشسته بود و پرسید
اینکه مردم میگویند احولان یک را دو می بینند صدق است یا کذب گفت این
محض است زیرا که اگر حال چنین بودی بایستی این دو عورتی را چهار دیدی
احول بجهت استعلاج احولی خود نزد طبیبی احول آمد گفت من یکی را دو می بینم
علاجی کن گفت از جهت غلطها سکنم و تشویشها من میرسد طبیب سر بالا کرده گفت
هرچهار که نزد من آمده اید همه یکی دارید گفت دو را امر افکن طبیبی دیگر بیاید کرد

گر سو یکی را دو می بینم از یکی را چهار می بینند احولی و اعوری باتفاق یکدیگر بیازار
بیرون رفتند تا متاعی بشری کنند احول مر اعور را گفت تو یک چشم داری من دو چشم
دارم باید که خرید متاع را بمن واگذاری اعور گفت ای احول نه آنست که یک درم
صحیح بهتر است از دو درم قلب بشار از کوران مشهور عرب است روزی در راهی
میرفت کسی بر سبیل تعرض گفت ای بشار از خدا درخواه تا عوض چشم تو چیزی
دیگر دهد گفت خود ستانم و داده است گفت آن کدام است گفت کوری تا
مثل روی تو نه بینم کسی دیگر بشار را گفت که خدا تعالی از هر که چیزی باز ستاند
عوضی عطا فرماید ترا که چشم باز گرفت چه عوض داد گفت آن سعادت که از
دیدن روی شوم تو خلاصم هرون الرشید بگو فقها از صلحا و علما آنجا بر سید
گفتندش اصلح و اعلم اهل این زمان ابن سماکست که نابینا شده است و اکثر اوقات
در مسجد میباشد و مراقبت وقت خود میکند گفت مرا بوی راه نمائید هرون را در
مسجد سماک آوردند هرون تنها در مسجد در آمد او در نماز بود در پهلویش بنشست
چون از نماز فارغ شد با او مصافحه کرد ابن سماک گفت ترا می شناسم آیا دست
تو دست جباران مینماید ای صاحب دست نازک برین دست رحم کن و او را بآتش
دوزخ مسوزان هرون از او نصیحت و موعظه طلب نمود ابن سماک او را مواعظ نافع
نمود هرون بسیار بگریست و بعد از آنکه هرون برفت سماک را خبر کردند که او هرون
بود که با او مصافحه نمود و نصیحت کردن خواست گفت الحمد لله اگر دانستمی نه با او
مصافحه کردم نه سؤال او را جواب بگفتم فصل هشتم در لطایف کران و گفتگوی
ایشان کری یک خروار گندم بآسیا میبرد لب آبی رسید که جا است که گندم را از
آب گذراند ناگاه دید سواری از دور نمایان شد با خود گفت چون این سوار نزدیک
رسد اول سلام خواهد کرد و بعد از آن خواهد پرسید که بلندی این چه مقدار است
و این گندم چند من است چون رسید پرسید که ای مرد که بلندی این آب چه
مقدار است گفت و علیک السلام و رحمة الله و برکاته سوار بخندید گفت سر تو بریده

یعنی زن نابکار با نکاح مکن خبر مرد نابکار با شرک آورنده بیرون از جواب مامون خجل
شد و تحسین نمود حسین بن فضل در علم و فضل عدیم المثال وقت خود بوده او را
در زمان طفولیت بمجلس متوکل آوردند و در آن مجلس بسی از علما و بزرگ حاضر
بودند حسین خواست که سخن گوید او را منع کردند و گفتند درین مجلس عالی که مشایخ
بزرگ از علما نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید گفت هر چند کودک
و کوچک می باشم ولی کوچکتر از هدهد نیستم و خلیفه بزرگتر نباشد اما بزرگتر از سلیمان
پیغمبر نیست هدهد بحضرت سلیمان عرض کرد احطت بما لم تحط یعنی مشاهده کردم
و رسیدم آن چیزی که تو مشاهده نکرده و بآن چیز نرسیده اگر دانش بکهتری بودی
سلیمان علیه السلام حکم نکردی حق تعالی در حق وی فرمود ففهمناها سلیمان یعنی
پس تعلیم حکمت دادیم سلیمان علیه السلام را متوکل را از سخن وی عجب آمد
و بسیار انعام کرد و متوجه تربیت او شد فتح بن خاقان که از علمای بزرگ است او را
در کودکی بمجلس معتصم بالله آوردند و بسبیل امتحان از او پرسیدند که ای فتح امیرالمؤمنین
انگشتری یاقوت که در انگشت دارم دیده گفت آری ای خلیفه زمان گفت این
کدام است گفت آن کسی که این انگشتر با او ست بهتر از این انگشتر نیست معتصم
را این جواب عجب آمد و او را صله وافر داد و به تربیت او پرداخت والله
[illegible] این کثیر بیرون است [illegible] این را بیش از مامون دوست داری
گفت [illegible] امتحان کن فهم هر کدام که بهتر باشد من او را دوست دارم خادمی نزد این
آمد از جانب خلیفه و [illegible] خلیفه از او سوال کرد که چون خلافت بتو رسد
مرا چه رعایت خواهی کرد گفت [illegible] خود سازم و بر فلان شهر والی گردانم
خادم [illegible] گفت [illegible] عرض کرد گفتند نزد مامون و همین سوال کن
رفت و آن سوال کرد مامون بانگ بروی زد و دوات بر زمین زد که پیش وی
بود سر خادم را شق کرد و گفت آمده که مرگ پدرم [illegible] عرضه کنی و حال
آنکه من امید دارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان دهند خادم با سر

خادم با سر شکسته بیامد و قصه عرض کرد هرون والده امین را گفت من بقدر فهم
هر یک با ایشان معامله میکنم فصل دوم در گفتگوی کودکان زیرک در حضور بزرگان
حکمی گویند که رای بزرگ را حقیر مدار اگر چه از کودک خورد سالی ظاهر شده باشد
زیرا که در گرانبهائی از قیمت خود نیفتد که کودک غواص از دریا دری بر آورده
باشد چند مرد کهن سال جائی نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی
میکردند آخر پیری بر ایشان بانگ زد و گفت چند شوخی و بی ادبی کنید
آخر شرمی بدارید کودکی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید
هیبت و مهابت پیری بود که مکلف نداشت که در نزد شما بی ادبی کنیم ایاس
ابن معاویه مرافی خورد سال بود و بار سیده که در شام با پیری بدار القضا رفت
که معامله آن پیر جز در دار القضا فیصل نمی یافت اول ایاس آغاز سخن کرد
قاضی گفت ای پسر در سخن گفتن بر پیران تقدم مکن گفت سخن حق مقدم است
قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش کنم مدعای مرا که گوید قاضی
گفت گمان نمی برم که تو درین مجلس یک سخن راست گوئی گفت لا اله الا الله
قاضی مخجل و منفعل شد و بمهم او پرداخت و کار او بدلخواه او ساخت کودکی از
از بنی هاشم با یکی از ارباب شکایت بی ادبی کرد و شکایت نعش بردند خواست
تا او را ادب کنند گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالتی که عقل من با من
نبود اکنون تو بکن آنچه میکنی که عقل تو با تست عفوش بخشیدید و از گناه [illegible]
کودکی در مکتب خانه سبق علم میخواند علیک السلام و مگر نمیگفت معلم در قهر شد
گفت و علی والدیک کودک گفت در حقیقت علیک است و علی والدیک [illegible]
ایا آخر الحاق کنم فصل سوم در گفتگوی کودکان زیرک نسبت بپدر و مادر
روزی عمش از خانه بیرون آمده و بخندید گفتند ای استاد سبب خنده چیست گفت
از خانه بیرون می آمدم دخترک چهار ساله من سر راه من گرفت و کلید و از من
طلب کرد گفتم ندارم روی بمادر خود کرد و گفت اکنون در عالم هیچکس نمی [illegible]

کردن او شوخی با پسر خود کرد چون ابو العینا خورد سال بود پدرش گفت
ای ابو العینا خدای تعالی میفرماید انما اموالکم و اولادکم عدو لکم فاحذروهم یعنی جز
این نیست که مالهای شما و فرزندان شما دشمن اند پس بپرهیزید از ایشان
ابو العینا گفت ای پدر هم خدای تعالی میفرماید لا تقتلوا اولادکم مکشید فرزندان
خود را فصل چهارم در لطایف غلامان در حضور پادشاه غلامی طبقی
آش بمجلس خسرو پرویز آورد و از هیبت و صلابت پرویز دستش بلرزید قدری
آش بر دستار خوان و دامن پرویز ریخت خسرو حکم بقتلش فرمود و طبق بر
تمام بر کنار خسرو ریخت گفت این چه حرکت است که کردی گفت باین قدر
که قطره آش بر دستار خوان و دامنت ریختم مستحق قتل بودم اگر مرا باین قدر
گناه میکشتی این ظلم نسبت میکردند من روا ندانستم که ولی نعمت من بظلم منسوب
گردد اکنون بی ادبی کرده ام تا گناه من عظیم تر گردد چون مرا بکشی ملامتی از آن
حاصل نگردد خسرو بر سخن آفرین کرد و گناه او بخشید پادشاهی نشسته بود و
غلام و پسرش ایستاده بودند پادشاه از پسر پرسید که در عالم چه آرزوی داری
راست بگو گفت آنکه مرا جاه و جلال بسیار باشد و دایم شراب خورم و شکار کنم
و با شاهدان بسر برم از غلام پرسید که تو چه مراد داری راست بگو گفت مرادم آنست
که دایم بندها را آزاد کنم و آزادان را بگیرم بنده سازم پادشاه او را مواجب بسیار
بخشید و بنواخت فصل پنجم در لطایف غلامان با طوایف مردان خواجه بخیلی
غلام زیرکی داشت روزی غلام را گفت آتش بیاور و در سرا ببند غلام گفت
ای خواجه بی صرفه گفتی بایست چنین بگوئی که در ببند و آتش بیار خواجه گفت
سیم که تو از زیرکی خواجه مال خود را در میان اولاد خود قسمت میکرد
غلامی چند ساله داشت گفت اول مرا چیزی عطا کن بعد از آن اولاد خود را
گفت برای چه گفت بجهت آنکه خدای تعالی فرموده المال والبنون زینة الحیوة الدنیا
مال را مقدم داشته من مال توام پس بر اولاد تو مقدم باشم خواجه بخشید

بسجهه وی چیزی مقرر کرد اسحاق موصلی غلامی داشت سیاه که دایم بجهت آب کشی
در مانده بود در روزی اسحق ازوی پرسید که ای غلام حال خود و حال مرا چون
می بینی گفت آن نوع می بینم که درین قبیله و خاندان بدبخت ترین همه مردمان
منم و تو گفت بچه نوع گفت باین دلیل که تو همه شب در غم نان ایشان میباشی
و ایشان از من و تو فراغتی دارند و ما را از کارگران میشمارند و با وجود این هیچ
کدام از ما راضی نیستند و دایم بر ما خشم دارند اسحق بخندید و گفت والله که
راست میگوئی پس او را آزاد گردانید خواجه غلامی را ببازار فرستاد که انگور
و انار و خربزه و انجیر بیاور غلام برفت و دیر آمد خواجه انتظار بسیار کشید و بعد
از آنکه آمد همین انگور آورد خواجه غلام را تنبیه بلیغ نمود و گفت ترا بیک کار
فرستم باید که چندین کار بسازی و زود بیائی اکنون که بچندین کارت فرستادم
پس از مدتی بازآئی همین یک کار ساخته بعد از آن بچند روز خواجه بیمار شد
غلام را گفت برو طبیبی بیاور غلام رفت و زود آمد چندکس همراه آورد
خواجه گفت این جمع چه کس اند غلام گفت آن روز مرا تنبیه کردی که چون
ترا بیک کار فرمایم باید که چندین کار بسازی و بیائی اکنون رفتم طبیبی آوردم
که ترا علاج کند و مطربی آوردم که هرگاه صحت یابی برای تو ترانه بسازد و غسال
آوردم اگر بمیری ترا بشوید و نوحه گری آوردم که در تعزیت تو نوحه کند و ملائی
آوردم که صلوة جنازه بر کند و حفاری آوردم که گور ترا حفر کند و حافظ
آوردم که بر سر گور تو ختمی بخواند فصل ششم در لطایف کنیزکان نزد ملوک و وزرا
هرون الرشید بفضل بن ربیع گفت دوش مرا دو کنیزک جمیله می مالیدند یکی مکی یکی
مدنی و من خواب کرده بودم مدنی دست بمتاع من تا قائم ساخت مکی او را مانع
شد و برو غلبه کرد مدنی گفت چرا برین زور میکنی و حال آنکه من باین بهتر سزاوار
ترم بحکم من احیا ارضا میتة فهی له هرکه زمین بایر را زنده کند آن زمین مر او را
مکی گفت خاموش کن که من باین سزاوارترم بحکم لیس الصید لمن اثاره و لکن لمن

من اخذه یعنی بیشتر لکمّار از آنکس که بر انگیزد و لیکن از آن کسی است که آنرا بگیرد هرون
این حکایت بشنفت و می خندید تا به که بر پشت افتاد پس هرون ایشانرا طلبید
و خلعت داد و از میان ایشان زا ممتاز گردانید امین پسر هرون وکیلی را به بصره فرستاد
که از برای او کنیزکی جمیله بشری نماید وکیل برفت و بخریدی کنیزکی نزد او آورد دیگری
کنیزکی بهتر آورد دیگری خوبتر حاضر گردانید وکیل هر سه کنیزک را نزد امین آورد امین
ردی بدیشان کرده و گفت چون می بینید از شما کدام را بگیرم کنیزک سابق گفت
السابقون السابقون اولئک المقربون کنیزک دوم گفت حافظوا علی الصلوة
والصلوة الوسطی کنیزک آخرین والاخرة خیر لک من الاولی امین را این اقتباسات
خوش آمده هر سه تن را بشری نمود فصل هفتم در لطایف کنیزکان مردان دو جاریه
جمیله بشخص یکی از بزرگان بردند که بشری نماید یکی بکر و دیگری ثیب یعنی کالم ثیب
اما بکر بجمال تمیز بود و آن بزرگ بخریدن بکر میل کرد که تر و تازه بود ثیب گفت ما بقی
و بینهما الا لیلة واحدة یعنی ثیب میان من و او فرق یکشب است که او نیز کالم خواهد
شد و بعد از آن هیچ او به چو اهیبا [illegible] در حال من بکر در جواب او گفت صدقت و لیکن
لیلة القدر خیر من الف شهر راست گفتی که میان من و تو یکشب فرق است اما یک
شب قدر بهتر از هزار ماه است آن بزرگ را گفته هر دو خوش آمده ایشان را بخرید
باب چهاردهم در لطایف حکایات ابلهان کذابان و آن مشتمل بر شش فصل است
فصل اول در ذکر بعضی از حماقات ملوک و اولاد ایشان در میان اولاد ملوک بکار
ابن عبدالملک از حمقا بود یکی از اعیان گوید با بکار بن عبدالملک در صحرائی سیر
میکردم ناگاه بفقیری رسید که حرفی از انار بر داشت بزجر [illegible] داده از او
گرفت من بزبان بشنیدم که گفتم ایها الملک [illegible] این فعل بود چون از او در گذشت فقیری
[illegible] را اوی تصدق نمود من متعجب شدم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن
چه بود آخر ازوی پرسیدم ای شهریار آن ظلم چه بود و این تصدق چیست گفت ظلم کردم
گنهی برایم گناه حاصل شد اما از این صدقه دادم مرا ده حسنه حاصل شد یک حسنه

بیک گناه مقابله کردم نه چندی دیگر بمن ماند گفتم از آن فاقل که صدقه بجا آرم مقبول
نیست فصل دوم در حکایات لطیفه ابلهان در شهر قزوین عالمی متدین وفات
یافت از او پسری جاهل بجا ماند بجهت ملاحظه حقوق پدرش او را قاضی نمودند
و در مجلس او غلطهای فاحش بی‌پایانه و حکایات جاهلانه سر میزد بعضی از اقارب قاضی
از آن منفعل شدند آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو بداند باید آورد و تا این پسر
را مقدمات نحو بگذرانند رفتند کسی بجهت تعلیم وی آوردند آغاز کرد گفت آقای
قاضی‌زاده بدین نحو یاد گیر که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل
و عمرا مفعول و معنی این ترکیب آنست که بزد زید عمرو را قاضی‌زاده گفت زید عمرو را
چرا زد مگر گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده بود طالب علم گفت نه این
مثل است در نحو آورده‌اند تا از آن مثل فائده معلوم شود نه آنکه زدنی واقع باشد
قاضی‌زاده گفت وکلا را طلب کنید تا بروند این زید را بیاورند که مردی طالب
علم صالح گواهی داد که او عمرو را زده است طالب علم گفت این زید را خدا نیافریده
این عمرو را مادر نزاده قاضی‌زاده در قهر شد و گفت غالبا تو از این زید رشوت گرفته
و میخواهی که این مهم را در هم پیچی من نمیگذارم در زمان هفتاد تن امثال این
واقعه را پیش رو دلیل ملازمان گفت این طالب علم را در زندان برید تا من این
مهم را تحقیق کنم اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن طالب علم را از دست او
خلاصی دادند و بعد بیست روز شخصی از مغلی پرسیدند که تو بزرگتری یا پدرت گفت
من بزرگترم ولی چون یکسال دیگر بگذرد با من برابر خواهد شد مغلی شریک
غلامی خریده بود و نصف بها داده بود در روزی از غلام گناهی سرزد و مغل چوب
گرفت که غلام را ادب نماید شریک وی گفت حصه خود را ادب
بکنم ترسانی نزد مغلی رفت که بخواهم سلمان شوم کلمه بمن عرض کن گفت
دیگری را دیده که میان من و تو ... ای مغلی تا روز قیامت ... بگوید که
در دنیا است مرا چرا از من پیشگیر ... که در عراق با ...

سگی گفت دمید و بید و گوش فرا میداشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا میگویند که
آواز تو از دور بهتر مینماید من بانگ نماز میدهم و دور میدوم تا آواز خود را از دور
بشنوم که مردم راست میگویند یا دروغ فصل سیم در لطایف دروغگویان دروغ
گوئی را پرسیدند که هرگز راست گفته گفت اگر نگویم آری دروغ گفته باشم اصمعی گوید
از عربی که نزد قوم خود به دروغگوئی معروف بود پرسیدم که در عمر هرگز
راست گفته گفت اگر نه آن بودی که گفتندی راست نمیگوئی گفتمی نی ابن الشیر باغ
زرنشاهی است در کذب روزی پیش کسی لاف میزد و با آبا و اجداد خود تفاخر
میکرد ابن الشیر گفت پیش من بپدران مباهات میکنی و حال آنکه بزرگی جد من
بشابه بود که یک بار که بشکار بیرون میرفت چهار هزار غلام و کنیزک صاحب جمال
که حاضر بودند با او سوار شدند هر یک بر اسب اشهب نشستند که زین و لجام آن
زر بافته بود و هر یک باز سفیدی که پوشش اطلسی داشت بر دست گرفتند
و در دست هریکی پیاله زر دوزی بود و در گردن هر بازی لعل بدخشانی بوزن
سه مثقال و در زعفران زار سیر و تماشا کردند که سی فرسنگ طول و عرض آن
بود هر بازی در آن روز سه مرغابی صید کرده بودند که مجموع آن دوازده هزار
مرغابی باشد گفتند یا ابن الشیر از آن تجمل و متمول چیزی باقی مانده یا نه گفت
حقتعالی همه را از من باز گرفته برای امتحان که شکر میورزم یا نه نظیر این حکایت
آنچه مولانا خسروی شاعر میگفت که پدر من در وقت ختنه کردن من سوری
ساخته بود و در طعام ختنه سوری من از جمله مطبخ صد من زعفران سوده بکار
برده حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعام بکار رفت گفت چهل
من در برنج مزعفر سی من در مغز آب و ده من در قلیه روی بغرا و ده من
در حلوا گفتند نود من شده ده من دیگر در کجا بکار بردند خسرو فرو ماند و لحظه
فرو رفت بعد از مدتی سر برآورده گفت یافتم ده من دیگر لب سوخته بر صحن
مردی در بغداد دعوی نبوت کرد او را نزد خلیفه بردند وقتی که خصائی آورده

در دست داشت خلیفه از او پرسید که چه کسی و چه میگوئی گفت من موسی بن عمرانم
و این عصای منست خلیفه گفت موسی عصای خود را اژدها میکرد اگر تو در دعوی
خود صادقی این عصا را اژدها کن گفت ای خلیفه وقتی عصای موسی اژدها
میشد که فرعون دعوی انا ربکم الاعلی داشت هرگاه که تو این ادعا کنی منهم عصا را
اژدها میسازم

قد فرغ من تسوید هذه النسخه اضعف العباد والحاج میرزا مهدی گیلانی الاصل و طهرانی
المسکن فی یوم الخمیس الخامس والعشرین من شهر رجب الاصب من شهور سنة ۱۳۱۱
الحادی والعشر بعد الالف من الهجرة النبویة علیه من ربه آلاف الثناء والتحیة
حسب الفرموده جناب مستطاب مستغنی عن الاوصاف
والالقاب زبدة الاخیار والانجاب آقا
میرزا محمد شیرازی الملقب بملک
الکتاب زید عزه در
بندر معموره
بمبئی

غرض نقشی است کز ما باز ماند | که هستی را نمی بینم بقائی
بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جائی

مطبع دت پرساد بمبئی تاندیل استریت